

سردار شهید مهدی زین الدین
فرمانده لشکر ۱۷ علی بن ابیطالب (علیہ السلام)



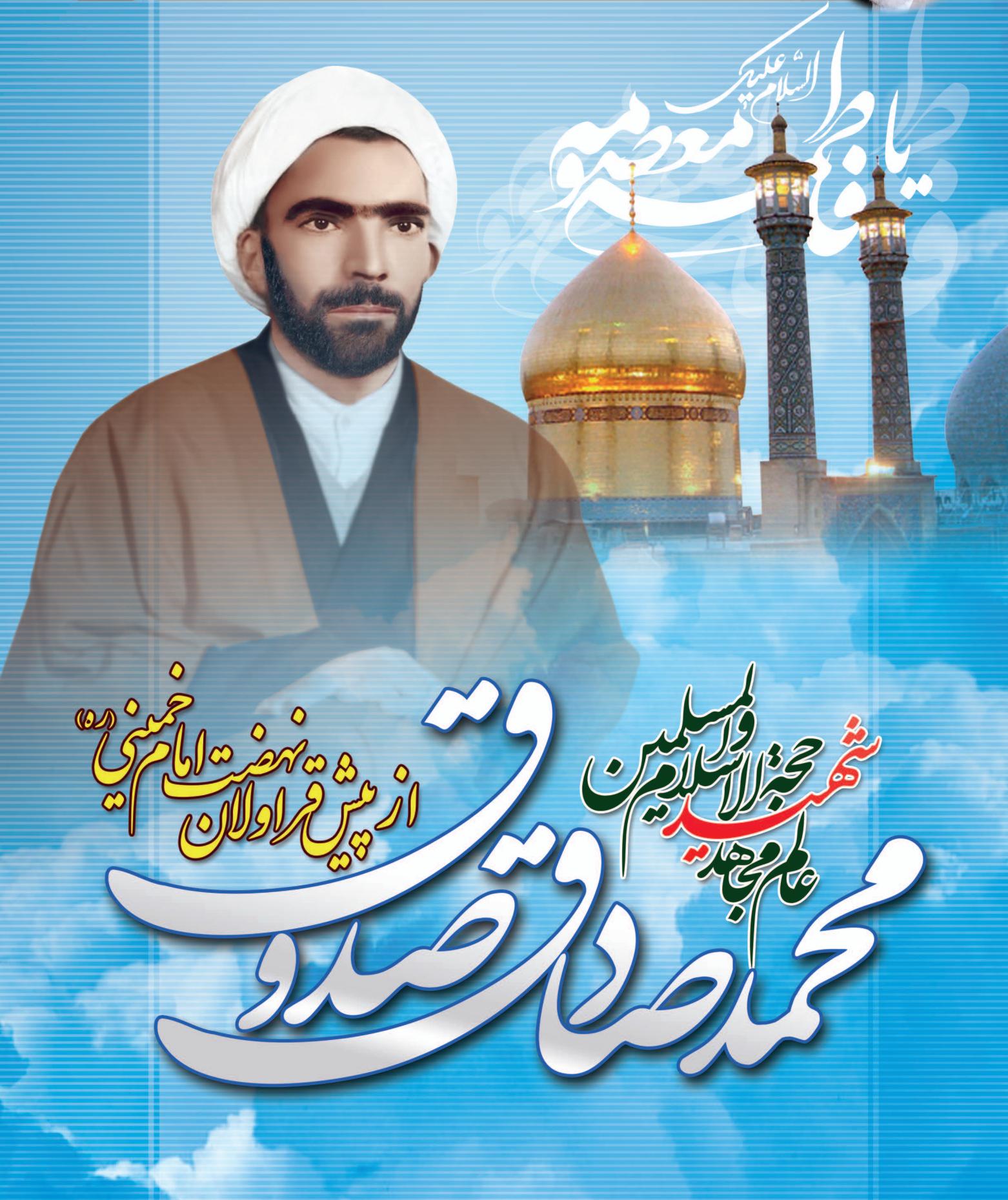
دل عاشق معاشق معمود،
دل عاشق جایگاه و دل مؤمن
دل آن که به وصال پارسیدن
در آینه دل سرمه نمیند

غیرز جا لد

149
Rafelenoor
The First Written Garden Of The Martyrs



پاییز بر اسلام به این شهیدان نبر و محرب مبارک است
امام خمینی^(ره)

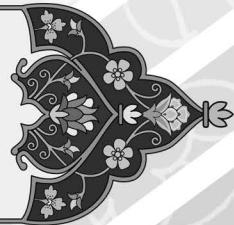


مقام معظم رهبری:

جوانان و نوجوانان عزیز من! همه شما می‌توانید در کشورتان نقش پیدا کنید. یک روز نقش، نقش «حسین فهمیده» بود. یک روز نقشهای دیگر است. در زمینه مسائل دینی، مسائل فرهنگی، مسائل سیاسی، مسائل اخلاقی، آینده نگری، امیدبخشی، نشاط دادن به محیط پیرامون خود و تعبد و تقید و پایبندی به شریعت اسلامی - که سرمایه سربلندی فرد و جامعه است - می‌توان مجاهدت کرد. البته در آنها، دادن جان مطرح نیست. اما همت و اراده و تصمیم لازم دارد. همه می‌توانید در مدارس، در دانشگاهها، در محیطهای کار و غیره، نقش ایفا کنید. جوان زنده و بانشاط و پُر امید و پاکدامن، می‌تواند یک تاریخ را بیمه کند. به همین جهت است که روی جوانان کشورهای دنیا، صهیونیستها و استعمارگران و کمپانی داران عالم، سالها کار و تلاش کردن تا شاید بتوانند نسلهای جوان را فاسد کنند. اراده و امید را از آنها بگیرند. آینده را در چشم آنها تیره و تار کنند. آنها را به آینده مایوس نمایند و دچار مشکلات عصی و اخلاقی کنند. آنچه در دنیا می‌بینید، تصادف نیست.

البته برای شما جوانان و نوجوانان عزیز کشور ما هم خیلی خوابها دیدند و خیلی نقشه ها کشیدند. اما بحمدالله نتوانستند. البته این نتوانستن، به خاطر هوشیاری شماست. این هوشیاری را هم در دانشگاهها و هم در مدارس افزایش دهید و به دنبال فهم صحیح معارف اسلامی و پایبندی به تکالیف دینی و اخلاق نیک باشید.

الله
لهم
لهم



سردیبیر:
علیرضا صداقت
هیئت تحریریه:
محمد حسین سلیمانی /
محمد رضا اشعری مقدم
امور مالی و پشتیبانی:
سید مهدی هاشمی /
محمد علی معیل
امور مشترکین:
مهدی اشکبوس /
مرتضی نیکویان
طراحی و گرافیک:
سید مرتضی - سید مصطفی
شفیعی ۰۹۱۲۷۵۲۲۰۸۸
مدیر سایت:
عباس افتخاری

آدرس دفتر نشریه:
قم / میدان آزادگان /
خیابان انصار الحسین ^{مسجد}
کانون فرهنگی و پایگاه ۱۰ بسیج
مسجد انصار الحسین ^{مسجد}
حوزه ۱۲ شهید شیرازی
تماس با ما، پیامک/تلفن:
۰۹۱۲۲۵۱۵۰۴۹

نختگین کلارکات شهدا

هدیه نثار ارواح طیبه امام و شهداد صلوات
سال یازدهم / آبان ۱۳۹۱
شماره صد و چهل و نهم / بهاء ۴۰۰ تومان
با مشارکت:
سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم
و با حمایت:
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهاي
دفاع مقدس استان قم





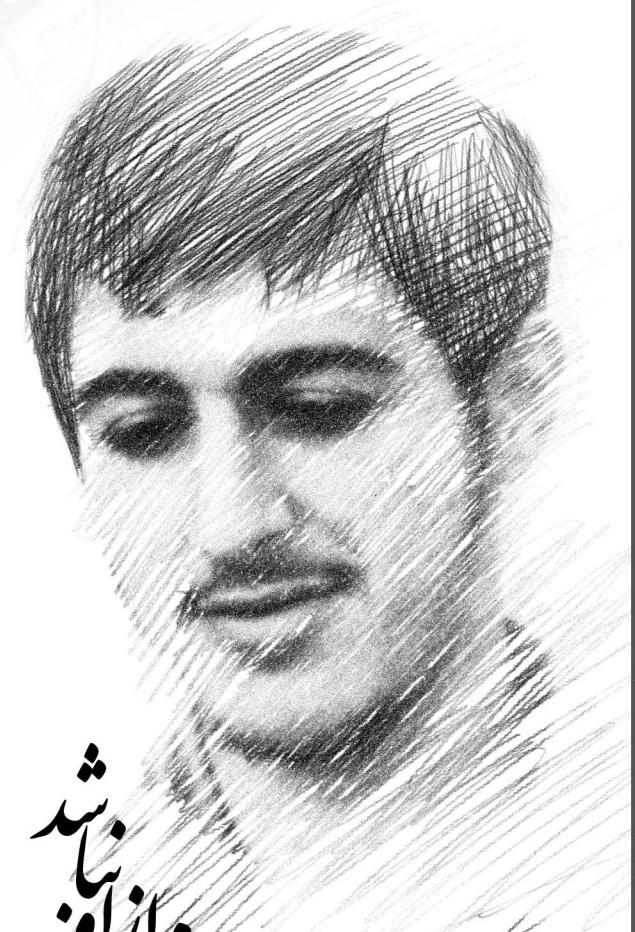
- زمان شاه یک رادیو داشتیم. فقط برای گوش دادن به اخبار روشنیش می‌کردیم. برنامه‌های دیگر رادیو را نمی‌شد گوش داد. همین که اخبار تمام می‌شد و می‌خواست آهنگ بزند، مجید سریع می‌دود و صدای رادیو را می‌پست. می‌گفت: «گوش دادن به آهنگ‌های مبتنل شرعاً حرامه...».

- با هم صمیمی بودیم. هر جا می‌رفتم، مجید را با خودم می‌بردم. یک بار به جشن تولد دعوت کردند. قرار شد مجید هم بیاید. موقع رفتن مادر بهمان سفارش کرد: «اگر دیدید ساز و آهنگ گذاشتند، بلند شوی بد». رفتیم. اتفاقاً نوار ترانه روشن کردند. مجید گفت: «بلند شو برویم. مگر مادر نگفت اگر ترانه گذاشتند، نمانید!» خواستیم بیاییم که صاحب خانه نگذاشت بیاییم. نوار را هم خاموش کرد.

- قبل از انقلاب از خرمآباد می‌آمدیم قم برای زیارت. بعد هم یک سری می‌رفتیم جمکران. یک بار مجید خواب بود. دل مان نیامد بیدارش کنیم. از مسجد که آمدیم بیدار شده بود. گفت: «خواب امام زمان(عج) را دیدم. ایشان آمدن کنار من، دستی به سرم کشیدند و نوازشم کردند. بعد هم چیزی گذاشتند روی سرم.» تعبیر ما از خواب مجید این بود که در آینده عالم بزرگی خواهد شد؛ ولی خداوند خواب او را زیبا تعبیر کرد و تاجی پر افتخار بر سر او نهاد؛ تاج پر افتخار شهادت.

- بجهه با ادبی بود. عجیب به ما احترام می‌گذاشت. از همان کودکی اش هیچ وقت به یاد ندارم که توی چشمان من زل زده باشد. همیشه در مقابل من سرش را پایین می‌انداخت و صحبت می‌کرد. همین ادب را در مقابل خداوند و دستورات الهی هم داشت. وقتی جایی حرامی می‌دید، مثل غبیت، کلام نادرست، با این که سن کمی داشت، بحث را عوض می‌کرد. می‌گفت: «حرف خودمان را بزنیم نه دیگران».

- با استعداد و باهوش بود. یادم است زمانی که آقا جان تبعید شده بودند سفر، من و مجید با هم می‌رفتیم مدرسه. خیلی زود از بچه‌های مدرسه زبان کردی را یاد گرفت، یک نوار کردی پیدا کرده بود، برای ما می‌گذاشت و ترجمه می‌کرد.



می‌خواستنای از آن سردار شید محمد زین الدین

- ساکن تهران بودیم و منتظر به دنیا آمدن مجید. توانی محیط بسیار فاسد تهران، نگه داشتن حجاب و دوری از حرام مثل موسیقی‌ها و مطربها کار راحتی نبود. با این حال من خیلی مراقب بودم؛ حتی با مهمان‌های مرد و مستأجرمان که رفت و آمد داشتند، احتیاط می‌کردم مبادا با آنها برخورده داشته باشم. توی زندگی حاج آقا هم خیلی مراقبت می‌کردند. حواس‌شان به حلال و حرام جمع بود. من هم سعی ام بر این بود که بچه‌هایم را طوری بار بیاورم که افراد مفیدی باشند؛ هم برای دین، هم برای جامعه.

- فاصله‌ی سنی آقامهدی و مجید ۵ سال بود. این دو برادر هم‌دیگر را خیلی دوست داشتند. به یاد ندارم حتی یک بار با هم دعوا کرده باشند. هم شجاع و نترس بودند، هم حرف شنو. کافی بود که کاری را یک بار به آنها بگوییم، دیگر همیشه خودشان آن را مرتب انجام می‌دادند؛ مثل تکالیف مدرسه‌شان.

دقیقاً نمی‌دانم این فراق ۳۳ یا ۴۴ روز به طول انجامید که یک روز رادیو برنامه عادی خود راقطع کرد و اعلام نمود یک نوجوان ۱۳ ساله خود را به زیر تانک دشمن انداخته و تانک دشمن را منهدم ساخته و خود نیز شربت شهادت نوشیده است. در حال شام خوردن بودیم که مجدداً تلویزیون خبر را اعلام نمود و مادرشان گفتند: «به خدا حسین است!» انگار این مطلب به او الهام شد که حتی قسم نیز می‌خوردند پس از چند روز برادران سپاهی به درب منزل آمدند و خبر شهادت حسین را اعلام نمودند.

سال‌های متمادی از آن اتفاق گذشته است و همه ساله گرامیداشت‌هایی به همین مناسبت بر پا می‌شود. باید تفکر حسین فهمیده‌ها در نوجوانان ما نهادینه شود. تفکری که نه فقط در پلاکاردها و بنرها به چشم بخورد و نه فقط در کتاب‌ها و مجلات. بلکه در تمام لحظات نوجوانان کشور نقش بینند. نامگذاری روز شهادت این اسطوره رشدت به نام روز نوجوان و همچنین روز بسیج دانش آموزی فرست خوبی است برای نگاهی مجدد به کارنامه فرهنگی نوجوانان کشور.

به فرموده مقام معظم رهبری، امام خمینی(ره) با ابعاد وجودی عظیم خود برای ملت ایران نمونه و اسطوره‌ای بر طبق واقعیت‌ها بود و شهید حسین فهمیده نیز در سطح خود و برای نوجوانان، یکی دیگر از اسطوره‌های ملت ایران است که برای همیشه در یادها زنده خواهد ماند.

اما کسی که توسط لقب رهبر گرفت!



زندگی کوتاهش را بگردی طراوت، سرزندگی و بصیرت را در لحظات مشاهده می‌کنی. گویا سن کمش و جنه‌ی نحیف شیاری مقابله با روح بزرگش را نداشته است. شهید فهمیده دوازده ساله بود که حوادث کردستان پس از انقلاب اتفاق افتاد. او که عاشق امام و انقلاب بود خود را به کردستان رساند؛ اما به دلیل سن و سال کمش او را بازگرداند. حسین در حضور مادرش به آن برادر سپاهی که وی را به خانه برگرداند می‌گوید:

«خدوتون رو و زحمت ندین اگه امام بگه هر کجا که باشه آماده هستم و من باید به مملکت خودم خدمت کنم.»

آن چه تاریخ و خصوصاً تاریخ اسلام در هر عرصه‌ای به آن نیاز داشته است، بصیرت در زمان انجام وظیفه است. نوجوانی که بر اساس بیان مقام معظم رهبری با اراده، با اراده و مصمم، امام خود را شناخت، دشمن خود را شناخت، اهمیت وجود و فعالیت خود را نیز شناخت. شناختی که به عظمت آن شناخت، خمینی کبیر او را رهبر خود معرفی می‌کند. همان خمینی که دشمن را شناخت و اسرائیل را غدۀ سلطانی معرفی می‌کند و همان خمینی که لرده بر پیکره امریکا اندخته بود.

وقتی به جبهه اعزام شد کسی فکر نمی‌کرد او در دشنه چه می‌گذرد. او به دنبال انجام وظیفه آمده بود. در پی شناختی که از ولی اش داشت آمده بود. شناختی که تا امروز بنی صدرها حتی از درک آن عاجزند. شاید هنوز بنی صدر به فکر از دست دادن رمین و گرفتن زمان بوده که حسین فهمیده با قطرات خونش، خود را در دل زمان ثبت کرده است.

حسین، همسنگرش - محمد رضا شمس - را با سختی تمام به عقب بر می‌گرداند و به جایگاه قبلی اش بر می‌گردد. در این هنگام ۵ تانک عراقی در حال نزدیک شدن به رزمدگان بودند که او تصمیمیش را باید می‌گرفت: محاصره بچه‌ها و شهادت همگی یا شکستن حصار!

شاید عده‌ای چیزی ندیدند. چه دشمن و چه خودی. حتی زمانی که تانک دشمن منفجر شد، گمان کردند نیروی کمکی رسیده است. حسین با هر زحمتی بود، خود را با پای زخمی به تانک رسانده بود و آن را منهدم کرده بود. اینک حصار شکسته شده بود و به راحتی تانک‌های دیگر توسط بچه‌ها منهدم گردید.

خاطره شهادت حسین فهمیده از زبان پدر گرانقدرش: شب هنگام به منزل که آدم سراغ حسین را گرفتم. گفتند عصر دوربین برادرشان را برداشتند و دیگر پیدایشان نیست. و من گفتیم که ایشان می‌آیند مقداری دیرتر. تا چندین روز از حسین اطلاعی نداشتمیم که یکی از بچه‌های همسایه‌مان آمدن و گفتند به مادرش بگویید من به جبهه رفتم. نگران من نباشید.



- شب قبل عملیات خبیر بود. رفتیم واحد اطلاعات. بعضی از بچه‌ها دل شوره داشتند، نگران بودند؛ اما آقا مجید نگران نبود که هیچ، بقیه را هم از نگرانی و دل شوره درمی‌آورد. بچه‌ها را جمع کرد دور خودش، شروع کرد به انجام تردستی و ... یک پسته انداخت توی دهانش گفت: «پیدایش کنید!» معلوم نبود این پسته را کجای دهانش پنهان کرده بود، هر چه دهانش را گشته بود، فایده نداشت، پیدا نشد. آخر سر با دست زد زیر گلویی، پسته افتاد بیرون. با این کارهایش اضطراب را از بچه‌ها دور می‌کرد. می‌خواست نشان بدهد وضعیت عادی است و با شب‌های دیگر فرق ندارد.

- با مجید ۵ نفر می‌شدیم، می‌بایست از لابه‌لای پایگاه عراقی می‌گذشتیم؛ پایگاه‌هایی در طول و عرض هم، فعال و گوش به زنگ، با گشت‌زنی‌های گروهی و مسلحانه در منطقه. بعد از پشت سر گذاشتن این پایگاه‌ها و عبور از سیم خاردارها و میدان‌های مین، تازه می‌رسیدیم به رودخانه.

اگر یک لحظه غفلت می‌کردیم، لیز می‌خوردیم و می‌افتادیم توی آب. آن وقت بود که با لباس‌های خیس، سرمای هوا بیچاره‌مان می‌کرد. رسیدیم کنار رودخانه. مجید با اعتماد به نفس کامل لباس‌هایش را درآورد، آن هم در خاک دشمن. با این کارش ما هم جرأت پیدا کردیم. لباس‌های مان را درآوردیم، از آب گذشتیم. بعد خودمان را خشک کردیم تا سرما اذیت‌مان نکند. ابتکار جالبی بود؛ هم سرعت حرکت گروه را بالا برد، هم توانمندی گروه را.

برگرفته از کتاب برادر فداکارش، حسین کاجی، انتشارات حدیث نینوا، قم، ۱۳۸۹.

- هم جبهه می‌رفت، هم درس می‌خواند. هر بار که می‌آمد دو سه ماه کلاس می‌رفت، باز بر می‌گشت منطقه. یک روز بهش گفت: «مادر شما که این قدر زحمت می‌کشی، بهتر نیست که دیپلم را بگیری، بعد بروی؟» گفت: «مادر، الان جنگ لازم است، دیپلم به چه درد می‌خورد؟» گفتن: «چند ماه بیشتر به دیپلم گرفتند نمانده، شما بمان این چند ماه را تلاش کن که به جبهه و جنگ داشت، ماندگار شد. نشست به درس خواندن، خیلی مصمم و با علاوه. فقط برای این که حرف مرا زمین نزدیک باشد. واقعاً اطاعت از پدر و مادر را برای خودش واجب می‌دانست. دیپلم را گرفت. آورده گذاشت جلوی من و گفت: «فرمایید این دیپلم را برای شما گرفتم.» برگشت جبهه...

- برخلاف بعضی‌ها که دلشان می‌خواست همیشه جلوی چشم باشند و خودشان را نشان بدهند، آقا مجید اصلاً این طور نبود. گزارش نوشتن برای بچه‌هایی که شناسایی می‌رفتند، همیشه یک امر عادی بود. این کار را هم انجام نمی‌داد. اگر هم می‌نوشت خیلی جمع و جور و مختصر. در حالی که اگر می‌خواست بنویسد، استعداد بیشتر از این را داشت. نمی‌نوشت نه که در قید نظم و انصباط نباشد، یا بی‌خیال و بی‌همت باشد، نقل این حرفها نبود. می‌خواست نامی از او نباشد.

- آمده بود مرخصی. خواهش حدوداً ۵ ماهه بود. بغلش کرده بود، با بچه حرف می‌زد، باهش بازی می‌کرد. این بچه کوچک قهقهه می‌خندید. مجید کیف می‌کرد. از اتاق بیرون آمد. حواسی بهش بود. داشت با خودش حرف می‌زد: «تو با این خنده‌ها و شیرین کاری هایت نمی‌تونی من را از جبهه واداشت.» ساکش را بست و رفت جبهه.

- رفته بود خط مقدم. از این مقطع حضورش در جبهه هیچ حرفی برای گفتن نیست؛ نه عکسی انداخته، نه چیزی نوشته. همه‌ی حضورش در جبهه همین طور بوده؛ اما این چند ماه را هیچ کس نمی‌داند کجا مشغول بوده. این را هم باید گذشت به حساب همان عقیده‌اش که دوست داشت همیشه خدا گمنام باشد و کسی از کارهایش سر درنیاورد. باور قلی‌اش بود؛ همین که خدا می‌داند کافی است، حالا چه نیازی است که بقیه بدانند.

- اوایل جنگ بود. رساندن نان و مواد غذایی از پشت جبهه به مناطق جنگی خیلی منظم نبود. یک جا زیاد می‌رفت، یک جا کم. رفاقت مجید می‌گفتند: «گاهی اوقات که سه‌میهی نان ما نمی‌رسید، نان‌های خشک را می‌زدیم توی آب رودخانه، خیس می‌پرسیدیم و می‌خوردیم!» اما وقتی از مجید می‌پرسیدیم: «چی خوریم!» فکر می‌کردیم ماهی می‌خوردیم و چون وسیله‌ی سرخ کردنش را ندارند، آبگوشت می‌کنند. بعدها فهمیدیم منظورش از آبگوشت ماهی این بوده که نان را می‌زنند به آب رودخانه که ماهی دارد!

- بچه‌ی توداری بود. هیچ وقت سر از کارش درنیاوردیم. دوبار مجرح شده بود که دفعه‌ی اولش را اصلاً ماتوجه نشدمیم. باز دومی پایش مجرح شده بود. خواهش دیده بود که مجید موقع نماز می‌آید خانه و می‌رود داخل اتاق و در را می‌بندد و نماز می‌خواند. از پشت شیشه نگاه کرده بود، متوجه شده بود که پایش زخمی است.

- هنوز انقلاب نشده بود. حاج آقا فراری بود. مجید می‌رفت دم حرم، کارت پستال‌های خدّ شاه می‌فروخت و پوسترهای حضرت امام(ره) را پخش می‌کرد. سواک بو برد و دستگیرش کرد. خیلی نگران شدم. رفتم حرم، متول شدم به حضرت مصصومه(سلام الله علیها؛ چسبیدم به خربخ، عرض کردم: «بی بی ما تازه‌ام دیدم قم، این جا مهمان هستیم، بچه‌ام رو از شما می‌خوام.» همان شب مجید را آزاد کردند.

- قبل از انقلاب فعالیت سیاسی آن چنانی نداشت؛ خیلی کوچک بود؛ ولی آقامهدی دستش را گرفت و راهش انداخت. با پشتیبانی و هم‌فکری آقامهدی یک مقدار آگاهی پیدا کرده بود. زمانی هم که تبعید شدیم سفر، با یک عده از روحانیون متهد و مبارز همنشین بودیم. مجید آنجا شکل بهتری گرفت. قم که آمدیم، فعالیتش بیشتر شد. توی همین قم بود که رسمای فعالیت‌های سیاسی اش را شروع کرد. عضو انجمن اسلامی دیبرستان شده بود که البته از ما مخفی می‌کرد، با وجودی که می‌دانست ما هم فکر شه هستیم. نمی‌خواست کارهایش توی چشم باشد.

- توی همین عمر کم، هم رانندگی یاد گرفت، هم ماشین‌نویسی و تایپ، هم عکاسی. شنا بلد بود. درسش را هم حسایی می‌خواند. با وجود خستگی روزانه، ضبط صوت می‌گذاشت کارش و با گوشی، نوار گوش می‌داد؛ نوار مکالمه‌ی انگلیسی.

- مجید و مهدی از کوچکی به رانندگی علاقمند بودند. پشت فرمان می‌نشستند. خودم می‌بردم تعليم‌شان می‌دادم. یک بار آیت‌الله نوری همدانی تصمیم داشتند بروند جبهه‌های غرب برای سرکشی از رزمدگان اسلام. مجید آن موقع ۱۵ سالش بود. داوطلب شد با ماشین بنده، ایشان را ببرد. قرار بود چند روزه برگردند. آیت‌الله نوری همدانی برگشتن؛ ولی مجید ماند. چند ماه ...



بیوگرافی



۱۴۰۷

۶

سرلشکر خلبان شهید عباس اکبری (۱۳۶۷/۴/۲۸)
شهید عباس اکبری در سال ۱۳۳۲ در روستای ابرجس در اطراف قم به دنیا آمد. دوران طفولیت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه تا اخذ مرک دیپلم را در زادگاهش گذراند و در سال ۱۳۵۱ به استخدام نیروی هوایی درآمد.
آموزش‌های پادگانی، دروس عمومی، آکادمی پرواز و پرواز با هواپیماهای بوئنزا را با ۳۰ ساعت پرواز در دانشکده پرواز نیروی هوایی سپری کرد و جهت آموزش‌های تکمیلی پرواز به امریکا اعزام شد.

آموزش‌های تکمیلی پرواز در آمریکا که شامل آموزش‌های زبان انگلیسی تا اخذ مرک دیپلم، آکادمی تکمیلی پرواز و پرواز با هواپیماهای تی ۴۱، تی ۳۷، تی ۳۶ را با ۳۲۰ ساعت پرواز به اتمام رسانید و در سال ۵۴ با ارتقا به درجه ستون دومی و اخذ وینگ خلبانی به ایران بازگشت.

پرواز با هواپیماهای اف ۴ گزینه‌ای است که آینده شغلی آن شهید را رقم زده است. پروازهای آموزشی با هواپیمایی اف ۴ در موقعیت کابین عقب بالاصله پس از مراجعت از امریکا در پایگاه ششم شکاری شروع شد و پس از ۴ ماه با عنوان افسر رادار کترل اسلحه هواپیما در گردان ۳۲ شکاری پایگاه سوم شکاری مشغول خدمت گشت.

این شهید گرانقدر تا سال ۶۱ در موقعیت رادار کترل اسلحه هواپیما فعالانه در عملیات‌های رزمی شرکت داشت و در سال ۶۱ پس از خاتمه آموزش‌های کابین جلو با عنوان افسر خلبان شکاری در رده گروه سوم پروازهای عملیاتی محوله را انجام داد. با ارتقای مهارت‌های تخصصی در سال ۶۵ به فرماندهی گردان شکاری منصوب شد. فعالیت‌های چشمگیر و ابراز رشدات‌هاییش در چنگ تحمیلی تعداد ۴ مورد تشویقی و یک سال ارشدیت در درجه برای وی ثبت نمود.

این شهید معزز در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۲۸ در یک عملیات برون مرزی مورد اصابت پدافند هوایی دشمن واقع و به درجه رفیع شهادت نائل گردید و پیکر مطهرش در تاریخ ۱۳۸۱/۴/۳۰ به میهن اسلامی بازگردانده شد و در زادگاهش، گلزار شهدای قم دفن گردید.

تحصیلات و فعالیت‌ها و ورود به صحنه دفاع مقدس

تحصیلات غیر نظامی شهید پس از بازگشت از امریکا لیسانس بود و تحصیلات پس از آن به دوره‌های آموزش خلبانی و مهارت‌های تخصصی خلاصه گردیده است. با شروع چنگ تحمیلی در موقعیت افسر رادار کترل اسلحه هواپیما وارد صحنه دفاع مقدس شد و تقریباً در کلیه عملیات‌هایی که در جبهه‌های غرب انجام شد و همچنین عملیات‌های برون مرزی و گشتزنی هوایی حضور فعال داشته است.

ویژگی‌های فردی و شخصیتی

اعتقاد راسخ به مبانی اسلام و اصول و ارزش‌های انقلاب اسلامی، دیدگاه‌های وی مبنی بر جنگیدن تا دفع تجاوز دشمن از ویژگی‌های این شهید عزیز می‌باشد. داوطلب بودن اجرای هر نوع مأموریت عملیاتی از دیگر ویژگی‌های او می‌باشد.



کشیده شدن خدا

**سردار شهید
محمد بنیادی**
(۱۳۶۲/۸/۱۳)

محمد بنیادی در سال ۱۳۳۷ هجری شمسی در شهر مذهبی و مقدس قم در خانواده‌ای روحانی، پا به عالم وجود گذاشت. دوران رویایی طفولیت او با همه تلحی و شیرینی اش زود گذشت و او به دیستان قدم گذاشت. وی پس از گذراندن دوره راهنمایی به دروس حوزوی روی آورد و به مدت ۳ سال به فراغیری این دروس اشتغال داشته و سپس به خدمت سربازی رفت.

دوران سربازی ایشان مقارن با مبارزات مردم علیه طاغوت بود. او پس از فرمان حضرت امام خمینی (قدس سرہ الشریف) مبنی بر فرار سربازان از محل خدمت خود، بالاصله به صف مردم پیوسته و ضمن تیراندازی به طرف فرماندار سیراز به قم گریخته و به طور جدی به مبارزه با رژیم طاغوت برمی‌خیزد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، ابتدا به عضویت کمیته انقلاب در آمده و سپس عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی می‌گردد. با ورود به سپاه در بخش مبارزه با مفاسد اجتماعی و قاجاق مواد مخدور مشغول خدمت می‌شود. آن گاه برای مدتی مسئولیت پگان حفاظت از شخصیت‌ها را به عهده می‌گیرد.

با شروع جنگ تحملی، به نبرد با بعثیان متوجه بر می‌خیزد و در جبهه مسئولیت های گوناگونی از جمله: فرماندهی گردان و فرماندهی تیپ را به عهده می‌گیرد. حضور مستمر و پیوسته او در میدان جهاد، مانع ازدواجش می‌شود. سرانجام این سردار دلاور پس از سال‌ها سنگرنشینی و مجاهدت در راه آرمان‌های اسلامی در عملیات والفتح^۴ و در منطقه پنجوین عراق، بر اثر اصابت ترکش به سر و صورت، به شهادت می‌رسد و زمین را به مقصد آسمان ترک کرده و به جوار رحمت حق و روضه رضوان دوست می‌شتابد.

خطاطرات

- شهید بنیادی چنان به اخلاص در عمل توجه داشت که نمی‌گذاشت اعمال الهی اش مشوّب به شرک و ریا گردد. او هرگز از کارهای خود و فعالیتها و مسئولیت‌هایش سخن نمی‌گفت و چنان رازدار و کم حرف بود که حتی خانواده‌اش از کارها و نلالش هایش بی‌خبر بودند.

این قلب هوای بی‌نهایت دارد ... وصیت‌نامه شهید:

با درود به پیامبر بزرگ اسلام حضرت محمد مصطفی(صلی الله علیه و آله و سلم) و با درود فراوان به پیشگاه مقدس مولای مان، سورومان، آقایمان، حضرت بقیه الله الاعظم ارواحنا له الفداء، ان شاء الله که می‌آید و با آمدنش دشمنی‌ها را به دوستی تبدیل می‌کند و دل‌ها را به هم نزدیک می‌کند، پراکنده‌گرها را به وحدت تبدیل می‌کند، بیاید تا دسته‌های بسته را باز کند، تا گام‌های خسته را به آسایش برساند، تا پاهای دریند را برهانه، تا گردن های گرفتاران را از زنجیرهای گران آزاد کند، تا محروم‌مان موحد را علیه متوفین شرک‌مدار بشوراند و بیاید تا دیده‌های کور را بینا کند، تا بندگان دنیا را سوران آخوند نماید، بیاید تا درد جهل را با دوای حکمت درمان کند و بیماری شرک را با پیام توحید شفا بخشد تا مردم را از ستم ادیان به علم اسلام بکشاند و تا از اطاعت مخلوق به اطاعت خالق دعوت کند. بیاید تا فضیلت را در مزروعه جان بکارد.

آری، آری دیر نیست که منجی بیاید، مهدی فاطمه بیاید تا قلب‌های خسته بجوشند، تا نسل‌های تشنگ و محتاج، از زمزم حیات بنوشند، بیاید تا از چشم و چهره‌های یتیمان غنچه خنده بروید. به امید آن روزی که بیاید مهدی فاطمه.

با درود بیکران به رهبر کبیر انقلاب، بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، راه بر ره گم‌کردگان، حیات‌بخش دل‌مردگان، شفابخش روح‌های بیمار، پیر جماران، قلب من و تمام رزم‌گان؛ او که تبر ابراهیم بر دوش، عصای موسی در دست، قلب مسیح در سینه، عزم نوح در اراده، صبر ایوب در دل، زیبایی یوسف در رخسار، قرآن محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) بر لب. شمشیر علی(علیه السلام) بر کف و خون حسین(علیه السلام) در رگ و ...

حضرت امام خمینی روحی له الفداء و با سلام بر شهیدان انقلاب اسلامی و ننگ و نفرین بر ابراجنایت کاران تاریخ مخصوصاً آمریکای جنایتکار و شهادت رسید. این شهید بزکوار در گلزار شهدای علی بن جعفر قم آرمیده است.

خدا! تو را شکر که به من این سعادت را نصیب کردی تا بار دیگر در راه اسلام گام بردارم و توانستم در این حمله شرکت کنم و در این ساعات آخر عمر خواستم وصیت‌نامه‌ای بنویسم؛ اما خدا من هر چه فکر می‌کنم که وصیت بنویسم می‌بینم از مال دنیا جز یک جان چیزی ندارم.

**ای حسین، ای مظلوم، ای تنها ظهر عاشورا،
ما آمدیم تا ندایت را لبیک بگوییم.**

او با پچه‌ها برخوردي ملايم و نرم و به دور از تحکم داشت. سخن‌پيراسته از گزارف و بيهوده و آراسته به مسایل تربیتي و نصائح اخلاقی بود. رفتار و گفتارش چنان بر دل می‌نشست که پس از شهادتش داغ و درد بردل همه دوستان و همسایگان و بستگان گذاشت. به تعیير پدرش بعضی از همسایه ها ناراحت‌تر و داغدارتر از خانواده‌اش بودند. مادر بزرگوارش درباره ادب او در خانه مسئولیت کرد، اما محمد چنان مخلص بود که وقتی خانواده‌اش از کار و مسئولیت او سوال کردند در جواب گفته بود: «من یک سرباز ساده هستم. اسلحه به دست می‌گيرم نمی‌آورد و اطاعت می‌کرد». «اوایل پیروزی انقلاب که برای حفاظت از جان شخصیت‌ها ساعتها پست می‌داد، هرگز در قبال آن وجهی دریافت نمی‌نمود و تمام حق و حقوقش را به افراد نیازمند می‌داد.

او چون در خانواده‌ای روحانی بزرگ شده بود. از همان اوایل قبل از بلوغ، به فرایض دینی توجهی تمام داشت و در عمل بدان‌ها کوشای بود. پس از رسیدن به سن بلوغ عبادت و بندگی او نیز به رشد و تعالی خاصی رسید؛ تا جایی که هنگام تحصیل در مدرسه بیشتر شبها برای نماز شب برخیست. این حالت روحی و معنوی وی چنان اوجی به او داده بود که بعدها نیز نماز شبش ترک نشد. تهذیب نفس این فرمانده شهید چنان بود که رزم‌گان تحت امرش را به سوی معنویت و سحرخیزی و شب زنده‌داری و خودسازی سوق می‌داد.

شهید بنیادی در فرازی از سخنانش از این حال عرفانی رزم‌گان چنین باد می‌کند: «اگر در تمام حالات این پچه‌ها دقیق پیشود، می‌بینید شب بلند می‌شوند. نماز شب می‌خوانند، دعای شان و نماز جماعت شان ترک نمی‌شد. الان موقعیتی است که ما باید خودمان را بسازیم. موقعیتی است که ما روی معنویت خودمان باید کار بکنیم».

عشق به شهادت، به سان آتشی شعله‌ور، در نگاه احساسش زبانه می‌کشید و او چه بسیار در انتظار شاهد شهادت، به رصد ثانیه های صبور، نشسته بود؛ وی در خطابی به مادرش چنین نوشت: «مادرم! می‌دانم که داغ جوان سخت است. ولیکن من بسیار گناه کرده بودم و باید کشته می‌شدم. باید درس شهامت و شجاعت می‌آموخت.

قطار حیاتش همواره بر ریل اخلاق و گناهان مرا می‌آمرزید!» سرانجام این شیر میدان‌های جهاد و عارف دلسوزته پاک‌نهاد با سرکشیدن شربت وصل به آنها مهربان و در برابر رسید.

او، فرماندهی پیشو و مبارزی پیشگام بود و در میدان جهاد، از جان مایه می‌گذاشت و روح بلند و بی‌باکش، به پچه‌های رزم‌نده، درس شهامت و شجاعت می‌آموخت.

آداب اسلامی می‌خزید. در برخورد با پدر و مادر، نهایت احترام و ادب را به کار بازگرفت و نسبت به آنها مهربان و در برابر اوامر و نواهی آنان مطیع بود.

دانش‌آموز بسیجی شهید محمدعلی هادی (۱۳۶۲/۸/۱۳)

شهید محمدعلی هادی در تاریخ شانزدهم شهریور سال ۱۳۴۲ در روز جمعه در گلپایگان چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به پایان رسانید و همراه پدر خود، به قم هجرت نمود. زمانی که جرقه‌های انقلاب دنیا را سروران آخوند نماید، بیاید تا درد جهل را با دوای حکمت درمان کند و بیماری شرک را با پیام توحید شفا بخشد تا مردم را از ستم ادیان به علم اسلام بکشاند و تا از اطاعت مخلوق به اطاعت خالق دعوت کند. بیاید تا

آری، آری دیر نیست که منجی بیاید، مهدی فاطمه بیاید تا قلب‌های خسته بجوشند، تا نسل‌های تشنگ و محتاج، از زمزم حیات بنوشند، بیاید تا از چشم و چهره‌های یتیمان غنچه خنده بروید. به امید آن روزی که بیاید مهدی فاطمه.

با درود بیکران به رهبر کبیر انقلاب، بنیان‌گذار جمهوری اسلامی ایران، راه بر ره گم‌کردگان، حیات‌بخش دل‌مردگان، شفابخش روح‌های بیمار، پیر جماران، قلب من و تمام رزم‌گان؛ او که تبر ابراهیم بر دوش، عصای موسی در دست، قلب مسیح در سینه، عزم نوح در اراده، صبر ایوب در دل، زیبایی یوسف در رخسار، قرآن محمد(صلی الله علیه و آله و سلم) بر لب. شمشیر علی(علیه السلام) بر کف و خون حسین(علیه السلام) در رگ و ...

حضرت امام خمینی روحی له الفداء و با سلام بر شهیدان انقلاب اسلامی و ننگ و نفرین بر ابراجنایت کاران تاریخ مخصوصاً آمریکای جنایتکار و شهادت رسید. این شهید بزکوار در گلزار شهدای علی بن جعفر قم آرمیده است.

خدا! تو را شکر که به من این سعادت را نصیب کردی تا بار دیگر در راه اسلام گام بردارم و توانستم در این حمله شرکت کنم و در این ساعات آخر عمر خواستم وصیت‌نامه‌ای بنویسم؛ اما خدا من هر چه فکر می‌کنم که وصیت بنویسم می‌بینم از مال دنیا جز یک جان چیزی ندارم.

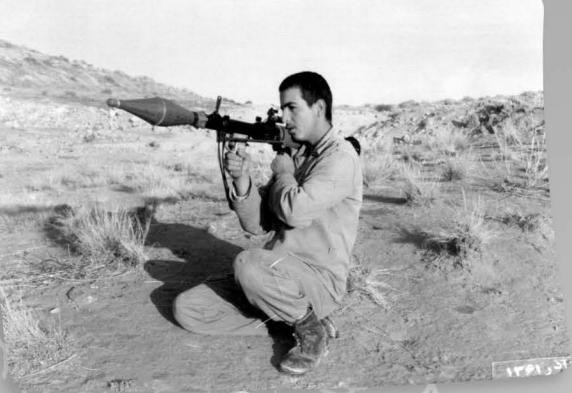
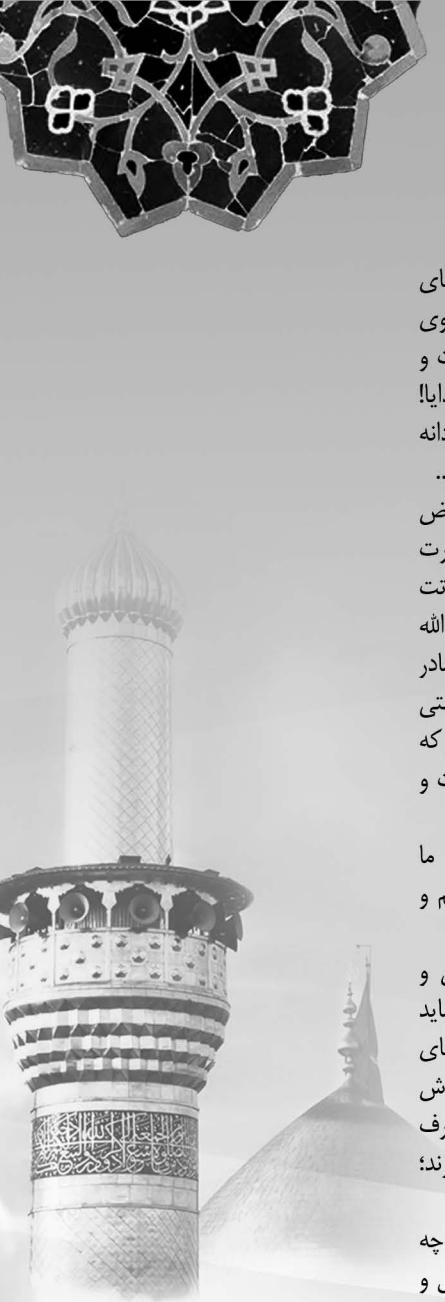
**ای حسین، ای مظلوم، ای تنها ظهر عاشورا،
ما آمدیم تا ندایت را لبیک بگوییم.**



اللَّهُ أَكْبَرُ اللَّهُ أَكْبَرُ

ای مهدی عزیز، ای فرمانده جبهه‌ها، ای یاور رزم‌نگان، به یاری مان بشتاب و در این لحظات آخر عمر چشمان مان را به جمال ماهت منور کن. ای آقا، ای صاحب ما، آماده امتحان هستیم. آمده‌ایم تا سر و جان بر سر پیمان خویش بگذاریم، پس در این لحظه آخر تهایمان مکنار. در این لحظات آخر سرمان را در آغوش بگیر. ما جز دامان تو پناهی نداریم.

برادران! دوستان، ادامه‌دهنگان راه سرخ شهیدان، ای منتظران مهدی، جبهه دانشگاهی است که استادش حسین(علیه السلام) فلسفه‌اش شهادت، محصلینش امت حزب الله و این تابلو در سر درب آن است: «یا حسین شهید». برادران! شهیدان رفتند راهیان نور، عاشقان خون و شرف، شاگردان مکتب اسلام رفتند و با خون خود چه نوشتند؟ شاید نوشته‌اند: باید هجرت کرد، باید کوله‌بار مصیبت را بر بست، باید حرکت کرد، باید پرواز کرد، اوج گرفت؛ هجرتی بزرگ از فرش تا عرش. آری این سخن شهیدان بود. بیایید بیایید یاران با ما همسفر شوید، اگر چه راهی دراز است؛ اما این خط ماست و این جاده پر فراز و نشیب ما از انا الله و انا الیه راجعون است.


ای کسانی که در خواب خرگوشی هستید! یک مقدار به خود آید و فکر کنید و از سرنوشت هم‌طرازان خود درس عبرت بگیرید و ببینید این ملت این گونه ایشار و از جان گذشتگی را برای چه خاطری انجام می‌دهد. من راضی نیستم کسانی که نسبت به امام و انقلاب و یاران امام بدین هستند، بر جنازه‌ام حاضر شوند و در مراسم ختم شرکت نمایند.

مادرم! ای قلب من! کوه باش و همچو کوه مقاوم و استوار باش و لحظه‌ای سستی به خود راه مده و در شهادتم ناراحت می‌باش و اشک مریز و اگر خواستی گریه کنی برای مظلومیت حسین(علیه السلام) و زینب(سلام الله علیها) و مظلومیت بهشتی و رجایی و باهتر اشک بریز و بدان که حسین(علیه السلام) در آخرين لحظه شهادتم بر بالیم می‌آید و انشاء الله نزدیک است لحظه‌های دیدار با خدای عز و جل.

خواهرا نم! زینب وار صبر کنید و برای لحظه‌ای هم برای شهادتم ناراحت نباشید. من از آن وقتی که تصمیم به جهه آمدن گرفتم، در خود شهادت را یافتم و خدا را شکر که مرا به سلاح شهادت مجهز نمود تا با سلاح شهادت در موقع خطر از آن استفاده نمایم ...

مادر جان! نگاه مصمم تو روح را آرامش می‌بخشید. اگر زحمات زیادی برایم کشیدی، امروز نونهالت به بار نشسته و به حیات پیوسته است.

پدر! ای نور دیده‌های من! می‌دانم که فراغ من بار سنگینی بر دوش تو نهاده است؛ اما این را هم می‌دانم که قامت استوار و مردانه، تو را تاب و توان بیش از این است؛ چرا که پیش از این حمل و شجاعت تحسین برانگیزت را دیده‌ام و می‌دانم که تو چگونه فرزندت را ابراهیم وار روانه مسلح عشق می‌کنی. می‌دانم که بعد از شهادتم با قامت مردانه از پای خواهی نشست و چونان مسلم بن عقیل(علیه السلام) و حبیب بن مظاہر به میدان خواهی آمد تا خون شهیدان را پاس داری.

برادران! حسین(حسن و حسین)! در سنگر علم و دانش با درس خواندن، انقلاب را به پیش ببرید و نگذارید در محیط علم و دانش، فساد رخنه بکند و جامعه و فرهنگ را از درون پوسیده نمایند. انشاء الله که با درس خواندن تان قلب امام زمان(عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) را شاد کنید.

خواهرم فاطمه! شعله عشق دیدار تو در دلم زبانه می‌کشد و یاد چشمان زیما و نگاه معصومت، دلم را لبریز از شادی و شفعت می‌سازد؛ اما نازنینم! چگونه می‌توانم به سوی تو آیم در حالی که اسلام احتیاج به خون دارد و دشمن ناجوانمردانه هر روز به شهرها و روستاهای ما می‌تازد. صدها کودک معصوم را چون تو در دامن مادرشان به خاک و خون می‌کشد. من ماندم و جنگیدم و تا آخرین قطره خونم بر بیت‌الله خود ماندم تا تو در فردا بتوانی سربلند و با افتخار زندگی کنی و بگو که برادرم در راه نوکری ابا عبد الله الحسین(علیه السلام) و امام زمان(عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) و نائیش امام خمینی شهید شد. در پایان چند تذکر کوتاه دارم:

- ۱- من قبلًا یک وصیت‌نامه نوشتم، در ساکم است. گفتم شاید کم باشد، دویاره نوشتم. و همان طور که می‌دانید حدود یک ماه روزه دارم که برایم بگیرید.
- ۲- مقداری لباس و کتاب و ... در ساکم در تعامل لشکر است؛ ساک شماره ۶۷ گردن سیدالشهداء و ساعتم نیز در ساکم است.
- ۳- بعد از شهادتم اگر جنازه‌ام پیدا نشد خدا را شکر و شما نیز خدا را شکر کنید و اگر پیدا شد در علی بن عجفر(علیه السلام) به خاک بسپارید و در ضمیم با لباس رزم باشم. و دو تا مهر و دو تا قرآن کوچک در جیبم است که یک مهر و یک قرآن را بردارید و قرآن دیگر باشد. البته مهر شش گوش در کفم باشد؛ چون نشان از قبر ابا عبد الله است.

برادران! دوستان! بنگرید که چگونه جلد شوم در واپسین لحظه‌های تاریکی با نامردم هجرتی سخت بر ما گرفت و می‌خواست تا بر گلوی پرندۀ خونین بال انقلاب، زخمی کاری بزند؛ ولی به یاری الله توانست و چنان تو دهنی خورد که دیگر خواب تجاوز در سر خود نپروراند. خدای! چگونه جبهه را رها کنم، در حالی که می‌بینم مردم دزفول ناجوانمردانه مورد جمجم واقع می‌شوند، مردم گیلانغرب مظلومانه شهید می‌شوند ...

مادر جان! گرچه می‌خواستم یک بار دیگر رخسار را ببینم؛ اما در عوض در سر سفره بهشت مهمانت می‌کنم. مادر جان! کنار حوض کوثر منتظر هستم. مادر جان! مرا حلال کن. من در دنیا که تنواستم جبار زحمات را بکنم، ان شاء الله با شهادتم کاری کرده باشم و بیش زینب(سلام الله علیها) رو سفید باشید. مادر جان! مرا از دعای خیر فراموش نکن. مادر جان! من رفتم تا به حسین(علیه السلام) ببینم. از این به بعد تو هستی و کوله‌بار سنگینی از پیام خون ما. یکی از وصیت‌هایم به تو این است که در اینجا خبری از صفحه گوشت و نان و ... نیست. تنها یک صف است و آن محبت خدا برای رفتن به روی میدان مین ...

جوانان! جبهه‌ها را ترک نکنید که جبهه دانشگاه آدم‌سازی است. ما مسئول خون شهیدان اسلام هستیم. ما رسالت خویش را ادا کردیم و الان نوبت شمامت که این مسئولیت سنگین را بر دوش بگیرید.

خدای! چه با شکوه است لحظات آخر با یکدیگر خدا‌حافظی کردن و هم‌دیگر را در آغوش گرفتن و طلب شفاعت در آخرت کردن. آری شاید این آخرين دیدار باشد. خدای! تو شاهدی که چطور ضجه‌ها و فریادهای این عاشقان درون شب، سنتگ اندوه را می‌شکافد. خدای! تو شاهد باش که چطور این عارفان چون پرندۀ‌ای اسیر در قفس، این طرف و آن طرف بال می‌زنند و با چشمان اشکبار و پر از حسرت فضای بیرون را می‌نگرند؛ چون لذت‌بخش است لحظه‌ی دیدار معشوق.

الآن می‌خواهیم عازم بشویم برای حمله. نمی‌دانم چه احساسی دارم، چه حالتی دارم. مگر احساس را می‌توان با قلم بیان کرد. مگر حالات دل و تمایلات درونی را می‌توان به رشته تحریر درآورد. مگر عشق قابل توصیف است. اکنون قلبم دارد پر می‌زند، دلم یکپارچه آتش شوق است و می‌خواهد به یک باره این قفس تنگ را بشکند و به پرواز در آید و در کنار بهشتی و رجایی و باهتر پرواز نمایم. انگار شهیدان دارند صدایم می‌زنند. خدای! مرغ ناچیز و محبوس در قفس، چشم به تو دوخته و با لرزاندن بال های طریقش آماده حرکت هست؛ نه این که از قفس تن پرواز کند و در جهان پهناور هستی بال بگشايد، نه! زیرا زین و اسما

با آن همه پهناوری، جز قفس بزرگتری برای این پرندۀ شیدا چیزی نیست! او می‌خواهد آن‌شوش بارگاه بی‌نهایت را باز کنی و او را به سوی خودت بخوانی. مگر این چشم که به تو دوخته شده، تو به من ندادی! مگر این بال طریق، ساخته دست تو نیست! مگر این پاره گوشت رنگین که قلبش می‌نامیم، تو به من ندادی! ای خداوندی که این قلب را به من دادی، این قلب هوای بی‌نهایت دارد.

در این لحظات آخر عمرم روی سخنم با شمامت که به رهیم بگو که ای امام کبیر، ای معشوق عاشقان و ای محبوب عارفان، ای امید دردمدان سلام. بگو سخن شهید هادی این بود که اگر هزار بار کشته شوم و جنازه ام را آتش بزند و خاکستر آن را به باد دهن و باز زنده شوم، در رکابت که همان راه حسین(علیه السلام) است، می‌جنگم و لحظه‌ای سست نمی‌شوم.

۴- همان طور که شما از ما بهتر می‌دانید کشور ما در حصر اقتصادی است، سعی کنید از اسراف جلوگیری کنید. انشاء الله که بتوانم با شهادتم کاری برای شما کرده باشم و قلب آقا امام زمان(عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) از دست ما راضی باشد.

۵- پشتیبان امام و انقلاب باشید و از روحانیت مبارز جدا نشوید و اگر دشمنان توانستند بین شما و روحانیت جدایی بیندازند، آن روز عزای ما و جشن ابرقدرت‌هاست و خون تمامی شهیدان هدر می‌رود.

عر اگر از ما بدی دیده‌اید به بزرگواری خودتان بپخشید.

والسلام علیکم و رحمة الله و برکاته. خدای! خدای! تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک: إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفَا كَانُهُمْ بُنْيَانُ مَرْصُوصٍ.

محمدعلی هادی

ای کسانی که در خواب خرگوشی هستید! یک مقدار به خود آید و فکر کنید و پرندۀ خونین بال انقلاب، زخمی کاری بزند؛ ولی به یاری الله توانست و چنان تو دهنی خورد که دیگر خواب تجاوز در سر خود نپروراند. خدای! چگونه جبهه را رها کنم، در حالی که می‌بینم مردم دزفول ناجوانمردانه مورد جمجم واقع می‌شوند، مردم گیلانغرب مظلومانه شهید می‌شوند ...

مادر جان! گرچه می‌خواستم یک بار دیگر رخسار را ببینم؛ اما در عوض در سر سفره بهشت مهمانت می‌کنم. مادر جان! کنار حوض کوثر منتظر هستم. مادر جان! مرا حلال کن. من در دنیا که تنواستم جبار زحمات را بکنم، ان شاء الله با شهادتم کاری کرده باشم و بیش زینب(سلام الله علیها) رو سفید باشید. مادر جان! مرا از دعای خیر فراموش نکن. مادر جان!

آن رفتم تا به حسین(علیه السلام) ببینم. از این به بعد تو هستی و کوله‌بار سنگینی از پیام خون ما. یکی از وصیت‌هایم به تو این است که در اینجا خبری از صفحه گوشت و نان و ... نیست. تنها یک صف است و آن محبت خدا برای رفتن به روی میدان مین ...

جوانان! جبهه‌ها را ترک نکنید که جبهه دانشگاه آدم‌سازی است. ما مسئول خون شهیدان اسلام هستیم. ما رسالت خویش را ادا کردیم و الان نوبت شمامت که این مسئولیت سنگین را بر دوش بگیرید.

خدای! چه با شکوه است لحظات آخر با یکدیگر خدا‌حافظی کردن و هم‌دیگر را در آغوش گرفتن و طلب شفاعت در آخرت کردن. آری شاید این آخرين دیدار باشد. خدای! تو شاهدی که چطور ضجه‌ها و فریادهای

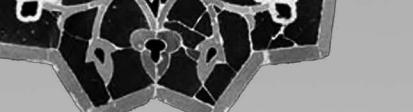
این عاشقان درون شب، سنتگ اندوه را می‌شکافد. خدای! تو شاهد باش که چطور این عارفان چون پرندۀ‌ای اسیر در قفس، این طرف و آن طرف بال می‌زنند و با چشمان اشکبار و پر از حسرت فضای بیرون را می‌نگرند؛ چون لذت‌بخش است لحظه‌ی دیدار معشوق.

الآن می‌خواهیم عازم بشویم برای حمله. نمی‌دانم چه احساسی دارم، چه حالتی دارم. مگر احساس را می‌توان با قلم بیان کرد. مگر حالات دل و تمایلات درونی را می‌توان به رشته تحریر درآورد. مگر عشق قابل توصیف است. اکنون قلبم دارد پر می‌زند، دلم یکپارچه آتش شوق است و می‌خواهد به یک باره این قفس تنگ را بشکند و به پرواز در آید و در کنار بهشتی و رجایی و باهتر پرواز نمایم. انگار شهیدان دارند صدایم می‌زنند. خدای!

مرغ ناچیز و محبوس در قفس، چشم به تو دوخته و با لرزاندن بال های طریقش آماده حرکت هست؛ نه این که از قفس تن پرواز کند و در جهان پهناور هستی بال بگشايد، نه! زیرا زین و اسما

با آن همه پهناوری، جز قفس بزرگتری برای این پرندۀ شیدا چیزی نیست! او می‌خواهد آن‌شوش بارگاه بی‌نهایت را باز کنی و او را به سوی خودت بخوانی. مگر این چشم که به تو دوخته شده، تو به من ندادی! مگر این بال طریق، ساخته دست تو نیست! مگر این پاره گوشت رنگین که قلبش می‌نامیم، تو به من ندادی! ای خداوندی که این قلب را به من دادی، این قلب هوای بی‌نهایت دارد.

در این لحظات آخر عمرم روی سخنم با شمامت که به رهیم بگو که ای امام کبیر، ای معشوق عاشقان و ای محبوب عارفان، ای امید دردمدان سلام. بگو سخن شهید هادی این بود که اگر هزار بار کشته شوم و جنازه ام را آتش بزند و خاکستر آن را به باد دهن و باز زنده شوم، در رکابت که همان راه حسین(علیه السلام) است، می‌جنگم و لحظه‌ای سست نمی‌شوم.

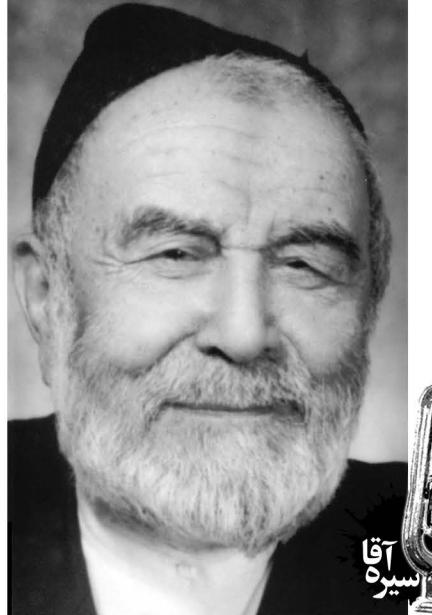


سردار شهید رحیم آنجفی (۱۳۶۲/۸/۵)
 - نزدیکی‌های غروب یکی از روزهای شهریورماه ۱۳۶۲ بود. جیپ فرماندهی قرارگاه کربلا در کوچه‌های شهر غربت‌زده مهران می‌گشت و سراغ مردی را می‌گرفت که صفحات زرینی از صحیفه خونرنگ دفاع مقدس را به نام او آذین بسته‌اند. وقتی جیپ به خیابان‌های انتهایی مهران رسید، سرهنگ صیاد شیرازی سر خود را از شیشه ماشین بیرون آورد و از یکی از پاسداران حاضر در منطقه پرسید: «آقا رحیم را ندیدی؟» همه او را می‌شناختند، مگر می‌شود کسی که قسمتی از عملیات منطقه با هدایت و فرماندهی او صورت می‌گرفت را نشناشند؟! صیاد که در صید دل‌های رمیده از تپش عشق مهارت داشت، پس از گرفتن نشانی سنگر او و به قصد صید مروارید وجودش حرکت کرد و دقایقی بعد با دعوت آقارحیم بعد از صرف چای، وضعیت منطقه عملیاتی مهران را مورد ارزیابی قرار دادند.

آقارحیم در دوم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۲ در روستای مرزی‌جران از توابع شهر اراک به دنیا آمد و مثل تمام بچه‌های دیگر در کوچه پس کوچه‌های کاه‌گلی روستای مرزی‌جران زیر درختان سبز و آب‌های روان و در خانواده متدينش فصل رویش را پشت سر گذاشت.

شش ساله بود که حسین آقا او را به تنها مدرسه روستا برد و برای شروع یک زندگی جدید نامنویسی کرد. گام‌های استوار و آرام حسین آقا و دویلن رحیم همراه با با چشم‌های امیدوار خانواده تابلوی زیبایی بود که هنوز بخشی از خاطرات آن منطقه است. وجود یک خانواده مذهبی و متهد و همت و پشتکار دو بالی بودند که او را در تمام دوران مدرسه یاری می‌کردند. بدین‌سان رحیم دوران تحصیل در مقطع دبستان را با خاطرات شیرین کودکانه به اتمام رساند. زندگی و تحصیل تواأم با کار به خصوص کار کشاورزی سرنوشت کسانی بود که رنج و درد را با تمام وجود احساس می‌کردند. لزوم تحصیل و نشستن در کلاس درس و درک حلاوت و شیرینی این معنا انگیزه‌ای بود که رحیم را چندین کیلومتر به طی مسیر برای رسیدن به دیبرستان و می‌داشت و فاصله روزتا تا شهر هر چه که بود برای ادامه تحصیل آن را طی می‌کرد و پیاده یا سواره برایش فرقی نمی‌کرد. درس خواندن برای او عبادت و کمک کردن به پدر و مادر در مزرعه برایش سعادت بود. البته او در این ماجرا تنها نبود، همه جوانان و نوجوانان روزتا اواقاتی که سر کلاس نبودند به این فرضیه پاییند بودند. مشکلات مادی و معیشتی اگرچه رحیم را محدود و گاهی با سختی مواجه می‌کرد؛ ولی با خلق خوش و آرامش و توانعی که داشت هر که او را می‌دید چنان احساس می‌کرد که هیچ مشکلی نیست و تمام دنیا از آن اوست! «اصولاً برخی چنان بلند نظرنداز که آن‌ها را با عیار زخارف دنیا نمی‌توان محک زد.»

طبق قانون کشور در سال ۱۳۵۰ سلاحی را که همان قلمش بود، روی دوش می‌گذارد و می‌رود تا دوران خدمت را بگذارند. هم او که تا دیروز پشت نیمکت‌های کلاس می‌نشست و می‌گفت آقا ما حاضریم و بعد چشم‌هایش را در سیاهی تخته پایین کلاس رها می‌کرد تا دنبال دست معلم را بگیرد حالا باید در لباس سپاه دانشی روبروی نیمکت دانش‌آموزان روستاهای آذربایجان می‌ایستاد و سفیدی قلبش را روی سیاهی تخته جاری می‌کرد و حالا این رحیم بود که می‌گفت کی حاضر است و کی غایب؟



مرحوم میرزا اسماعیل دولابی فرموده بودند امام خمینی(ره) مظہر مہابت بود و رهبری مظہر محبت. خداوند متعال به امام نعمت‌ها را یک جا داد و امام هم این نعمت‌ها را برای استقرار نظام جمهوری اسلامی مصرف کردند؛ ولی نعمت‌ها به حضرت آقا را خدا تدریجی به ایشان می‌دهند و در هر زمان متناسب با شرایط، خدا نعمت‌هایی به ایشان می‌دهد. یعنی شرط آن نعمت را خود آقا فراهم می‌کند.

در جلسه آخری که مرحوم دولابی با مقام معظم رهبری دیدار داشتند، پیرامون مسائل زیادی صحبت کرده بودند، منتها حاج آقا نبوی به بنده فرمودند: کاری که تا به حال مرحوم دولابی نکرده بود و هر کسی هم ندیده بود، این بود که در جلسه آخر هنگامی که به رهبر نزدیک شدند، دست آقا را گرفتند و بوسیدند و این خیلی عجیب بود؛ چون ایشان نه مریدباز و مریدار بودند و نه کسی بودند که تواضع بی‌جایی انجام دهند؛ اما دست مقام معظم رهبری را بوسیدند و فرمودند: ایشان خیلی نورانی هستند و حتی به خود بنده می‌فرمودند که سرعت ایشان(مقام معظم رهبری) در نور گرفتن بسیار بالاست و خیلی سریع و لحظه به لحظه به نورانیت‌شان افزوده می‌شود و حتی در مسائل سیاسی نیز ایشان این چنین هستند. با این وصف بنده لایق و اصلاح از ایشان سراغ ندارم. این تعبیر را مرحوم دولابی نیز در مسائل عرفانی برای ایشان به کار می‌بردند و می‌فرمودند: ایشان(مقام معظم رهبری) یک مجموعه نوری است که با سرعت بر نورانیت‌شان افزوده می‌شود. خداوند متعال در این راه افاضات زیادی به ایشان دارند و حتی در جریانات نخست وزیری و پیش از رهبری آقا، هنگامی که در مسائل سیاسی عده‌ای ایشان را اذیت می‌کردند، مرحوم دولابی می‌فرمودند: اگر ایشان را دیدید بگویید نگران نباشید. این‌ها برای آن است که شما آبدیده‌تر شوید و تمام این برنامه‌ها فقط برای تعالی شخص شماست.

ولی امر، قرارگاه فرهنگی ولی امر، ص ۵۲، به نقل از استاد پورش



اذهان جاری می‌ساخت، که چون به وادی طور رسید و ندای آسمانی «فاحلخ نعلیک» را شنید به گوش جان لبیک گفت.

یادمان نمی‌رود آن روزهای خدای را، در عملیات والجیر مقدماتی، زمانی که رزمندگان اسلام حدود ۱۵ مانع طبیعی و مصنوعی بعضی‌ها، از قبیل کاتال‌ها، میادین مین، تله‌های افجار، سیم خاردارهای فراوان، میله‌های خورشیدی و... را در هم شکسته و به شهر الاماره نزدیک شده بودند، به علت عدم الحق برخی از نیروها و مشکلات تاکتیکی به وجود آمده، مجبور به عقب‌نشینی شده و خسته و ملوث از مجروحیت و شهادت بعضی از دوستان به انژی اتمی برگشته بودند، با شوخی‌ها و دلگرمی‌های تو همه چیز، حتی عدم موفقیت در عملیات را فراموش کرده و به بازاری نیرو برای عملیات بعدی پرداختند.

اکنون پس از گذشت سال‌ها، آنها که تو را می‌شناختند کلام آسمانی ات و نوای دلشیں دعا کردند را فراموش نکرده اند، هنوز رد پاهایت روی خاک پاک مهران و منطقه عملیاتی رمضان که به جای مانده است نشان از سنگینی قدم های مردی است که مشکلات و ناهمواری‌ها در مقابل اراده او چون خسی در اقیانوس بیکران هستی بود. باران همراه و شاگردان که فرماندهی گردن‌ها و واحدهای لشکر ۱۷ را عهده دار بودند، به خون عشق غلطیدن و پرواز عاشقانهات به جانب معشوق را همواره در خاطر خویش دارد به یادگار خواهند داشت.

رحیم همیشه گذشت کرده بود این بار هم گذشت و عزیزتر از جانش چیزی در خور نگارش نداشت که تقدیم کند. رحیم در بهار آمد و در پاییز به هار سفر کرد. ۵ آبان ۱۳۶۲ تاریخی است که آخرین برگ زندگی ظاهری عمرو رحیم در یکی از عملیات‌های شناسایی منطقه عملیاتی والجیر ۴ رقم خورد.

الآن آقا معلم که با نام سردار شهید صدایش می‌کنند همسایه خورشید شده است. در مزار شهدتا هنوز مهریانی را از روی قاب عکسش می‌توان تعبیر کرد و شاگردان او اکنون درس ایثار و شهادت را در گلزار شهدای اراک از او می‌گیرند.

صدایش از خطوط وصیت‌نامه‌اش موج می‌زند: «پدران و مادران، خواهران و برادران از شهید دادن نهراسید، از بمباران نهراسید، از آتش زدن‌ها واهمه نداشته باشید که خدا با ماست.»

بچه‌های گردان علی بن ایطاب(علیه السلام) و امام حسن(علیه السلام) و امام حسین(علیه السلام) و همه نیروهای لشکر ۱۷ هرگز فراموش نمی‌کنند حالت آن روز آقا رحیم، آن بار و یاور سردار شهید مهدی زین‌الدین در جبهه را که با پای برخنه به امید استجابت دعایش چشم‌های اشک را نثار قدم رزمندگان می‌کرد و خوب به خاطر دارند که او اغلب اوقات این‌گونه بود، مایه دلگرمی و تقویت روحیه دیگر رزمندگان. در هنگامهای سختی‌ها و آرامش‌بخش تن های خسته از تلاش و مجاهدت مردانی که پا به پای او تا رسیدن به ساحل نجات قسم باد کرده بودند، و چه زیبا خاطره‌ی موسای کلیم را در

ارتباط خوبی با او برقار کرده بودند و خیلی دوستش داشتند. بچه‌ها همه دیده بودند عمور حیم دلاور با پای برخنه و سر و صورت آشفته دست‌هایش را رو به آسمان بلند کرده و می‌گوید: خدای خودت این بچه‌ها را که سربازان تو هستند یاری کن.

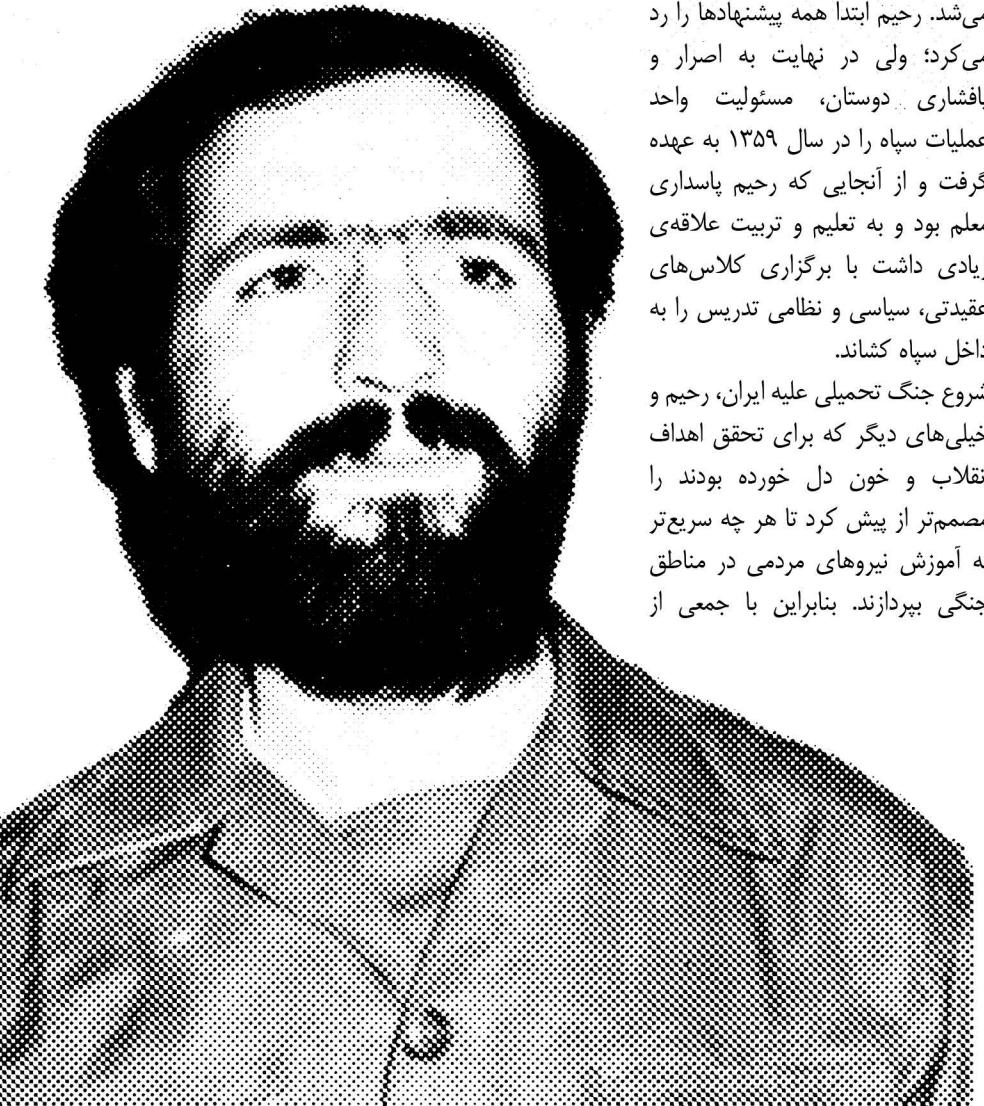
رحیم همیشه گذشت کرده بود این بار هم گذشت و عزیزتر از جانش چیزی در خور نگارش نداشت که تقدیم کند. رحیم در بهار آمد و در پاییز به هار سفر کرد. ۵ آبان ۱۳۶۲ تاریخی است که آخرین برگ زندگی ظاهری عمرو رحیم در یکی از عملیات‌های شناسایی منطقه عملیاتی والجیر ۴ رقم خورد.

آن آقا معلم که با نام سردار شهید صدایش می‌کنند همسایه خورشید شده است. در مزار شهدتا هنوز مهریانی را از روی قاب عکسش می‌توان تعبیر کرد و شاگردان او اکنون درس ایثار و شهادت را در گلزار شهدای اراک از او می‌گیرند.

صفحه‌ی زندگی را ورق می‌زنند فرمانده تیپ یکم لشکر ۱۷، برای ادامه نبرد ایطاب(علیه السلام) را به عهده بگیرد در چند روزی که به مرخصی آمده بود با دل امیدوار مادر و نفس گرم پدر پای سفره عقد نشسته و نوعی دیگر از

می‌کرد؛ ولی در نهایت به اصرار و پافشاری دوستان، مسئولیت واحد عملیات سپاه را در سال ۱۳۵۹ به عهده گرفت و از آنجایی که رحیم پاسداری معلم بود و به تعلیم و تربیت علاقه‌ی زیادی داشت با برگزاری کلاس‌های عقیدتی، سیاسی و نظامی تدریس را به داخل سپاه کشاند.

دوستان عازم کرمانشاه و سپس گیلان غرب شد و بعد از تمام شدن آموزش نیروهای آن مناطق به اراک برگشت تا برای اولین بار با سمت مسئول گروه به همراه نیروهای سپاه اراک به جبهه کردستان اعزام شد و پس از مدتی دویاره عازم جبهه شده و این بار در رأس گروهی از نیروهای سپاه پاسداران راهی سومار و بعد هم جبهه‌های جنوب شد. هیچ کس نمی‌دانست مدتی که رحیم در جبهه‌های مختلف بود چه دیده و چه شنیده بود که آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست مدت زیادی در شهر بماند. حالا دیگر آقا معلم شده بود عمور حیم برو بچه‌های جبهه و مایه امیدواری و نشاط آن‌ها، رحیم محبوب بچه‌های رزمنده شده بود و همه به او مثل پدر نگاه می‌کردند. او با همه مسئولیت‌ها هنوز صداقت آب و لطفات سبزه روستا را با خود داشت به خاطر همین اهالی جبهه



سازماندهی نیروهای انقلابی و تظاهرات مردمی و چه آن روزها که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسیده برای تشکیل کمیته انقلاب اسلامی در مسجد آقا ضیاء‌الدین اراک و بعد از آن در پیوستن به سپاه پاسداران انقلاب اسلامی. در این زمان ضمن مأموریت در سپاه پس از اخذ مدرک لیسانس زبان و ادبیات عرب در دیبرستان شهید مطهری مشغول به تدریس شد. حالا رحیم جوان روشنگری است که بعد از این روزهای کلاس کشورش از لیبرال و ضد انقلاب و تمام آن‌هایی که جلوی امثال رحیم سنگ می‌انداختند را خوب می‌شناسد و با تمام توانش برای پاک کردن آن‌ها تلاش می‌کند.

همه دوستان و آشنايان فهمیده بودند رحیم مرد عمل است و وقتی پای خلق‌الله و خدمت به آن‌ها به وسط آید دیگر نه آسایش و نه سازش! به خاطر همین هم پیشنهادات زیادی برای قبول مسئولیت در رده‌های بالای سپاه به او می‌شد. رحیم ابتدا همه پیشنهادها را رد می‌کرد؛ ولی در نهایت به اصرار و پافشاری دوستان، مسئولیت واحد عملیات سپاه را در سال ۱۳۵۹ به عهده گرفت و از آنجایی که رحیم پاسداری معلم بود و به تعلیم و تربیت علاقه‌ی زیادی داشت با برگزاری کلاس‌های عقیدتی، سیاسی و نظامی تدریس را به داخل سپاه کشاند.

می‌بازیان بود. از نظر رحیم بهترین شروع جنگ تحملی علیه ایران، رحیم و خیلی‌های دیگر که برای تحقق اهداف انقلاب و خون دل خورده بودند را مصمم‌تر از پیش کرد تا هر چه سریع تر به آموزش نیروهای مردمی در مناطق جنگی پردازند. بنابراین با جمعی از

دوستان و آشنايان گسترش داد. مبارزات ملت انقلابی ایران، روزهای اوج خود را می‌گذراند. برنامه‌ریزی، مدیریت و جسارت رحیم باعث شده بود که همیشه جزو اولین‌ها باشد چه در

به دنبال عشق و علاقه‌ای که در دوران سپاه دانشی بین او و دانش‌آموزان برقرار شده بود در تاریخ ۱۱ آذرماه ۱۳۵۳ به دیبرستان ایومسلم خسرو بیگ مشغول به تدریس شد و بعد از آن در سال ۱۳۵۶ به دستان طمزد و سپس به دستان روستای نظم‌آباد رفت. رحیم که در شناخت فرصت‌ها زبانزد بود در حین تدریس فرصتی پیدا کرد تا دوباره ادامه تحصیل بدهد، علم برای او وسیله‌ای در راه خدمت بیشتر به جامعه بود، برای همین هم آن را فراموش نمی‌کرد و هم زمان، وارد دانشگاه تهران شده و در رشته‌ی زبان و ادبیات عرب مشغول به تحصیل می‌شد. ورود او به دانشگاه، ورود به دوره‌ای بود که به کلی عوض خودش مسیر زندگیش را به کلی عوض کرد.

علم صبور و دوست داشتنی دانش آموزان روستاهای اراک و آذربایجان شرقی حالا جزو دانشجویان مبارزی شده بود که فهمیده بودند اگر بخواهند سرشنan را بلند کنند و با افتخار زندگی کنند دست بچه‌های یک کلاس که نه، باید دست بچه‌های یک کشون را بگیرند. آن روزها قشنگ‌ترین چیزی که می‌شد از لابلای اسباب و اثاثیه و کیف و جزوه‌های رحیم پیدا کرد، عکس‌ها و اعلامیه‌ها و نوارهای امام(ره) و دیگر مبارزان بود. از نظر رحیم بهترین سوغاتی که می‌شد از تهران برای خانواده و آن‌هایی که دوستشان داشت آورده، کتابهای سیاسی و مذهبی بود و تقریباً همه به این نوع سوغات‌عادت کرده بودند. رحیم شده بود پیامبر کوچک خانواده که با اقتدا به پیامبر اعظم(صلی الله علیه و آله و سلم) آرام روشنگری را از خانواده شروع و به

دوستان و آشنايان گسترش داد. مبارزات ملت انقلابی ایران، روزهای اوج خود را می‌گذراند. برنامه‌ریزی، مدیریت و جسارت رحیم باعث شده بود که همیشه جزو اولین‌ها باشد چه در



شهید حجت الاسلام و المسلمین
محمدصادق صدوق (۱۳۴۰/۸/۴)

در کلام دوستان و نزدیکان

آیت الله حاج شیخ حسن فاضل گلپایگانی:
ایشان یک عالم ربانی و در واقع سریاز جدی و همیشه در صحنه و شبانه‌روزی امام خمینی(ع) بود. شهید صدوق از چهره‌های مبرز علم و عمل و ایمان و اعتقاد بود.

آیت الله سیده‌اشم بطحائی گلپایگانی:
ایشان یکی از نخبگان و یکی از فرزانگان آن زمان حوزه علمیه قم بود... با گذشت چهل و اندی سال که شهید صدوق از این عالم رخت بر بسته است، هنوز خوبی‌هایش در خاطره‌هاست.

حجت الاسلام و المسلمین حاج سید محمدحسین ابطحی اراکی:
شهید صدوق از کسانی بود که مورد وثوق آیت الله بروجردی بود. آیت الله بروجردی مرجعی نبود که به هر کس اجازه امور حسیبه بدده، مگر صد درصد مورد اعتماد و وثوق ایشان باشند. او مردم شجاع و نترس بود. مردی بود با غیرت و همت. از هر جهت ایشان شایسته بود.

حجت الاسلام و المسلمین حاج شیخ محمدعلی رسولی اراکی:

«ایشان شاگردان زیادی تربیت کرد. در بحث هم اهل جدل بود. بحث مفصل داشت و مورد عنایت آیت الله بروجردی بود. یک آدم زنده، پرانژری، پروجوسش و پرمطلبی بود.»

آیت الله حاج سید عطاء الله معنوی:

«ایشان از شاگردان مبرز و فعال آیت الله بروجردی بودند. به خاطر حافظه عجیبی که داشتند درس را خوب فرامی گرفتند و به تجزیه و تحلیل آن می‌پرداختند. برای همین شاگردان خوبی تربیت کردند.»

آیت الله حاج سید عطاء الله زین الدین:

«شهید صدوق هم علمش و هم معلوماتش خیلی عالی بود. شخصیت بزرگ و توانایی داشتند. شجاع و نترس بودند. در درس‌هایی که با همدیگر شرکت می‌کردیم، مورد توجه اکثر علمای آن زمان بود. اگر الان در قید حیات بودند، جز مراجع بزرگ و استاد مبرز حوزه علمیه قرار می‌گرفتند.»

حجت الاسلام و المسلمین:

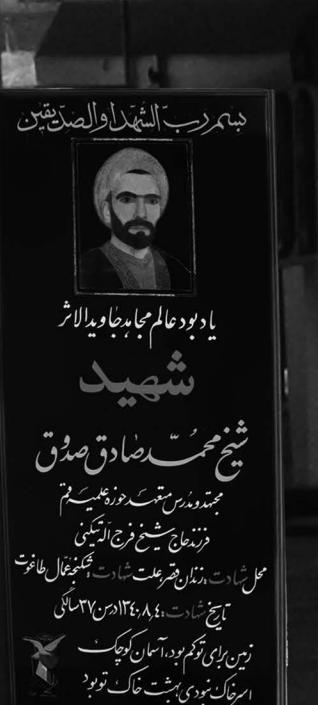
حجت شیخ محمدجواد رهنما:

«ایشان یک دانشمند و یک نابغه بود. در واقع دشمنان به جرم حرف حق زدن او را از بین بردنده؛ ولی ایشان حرف حقش را زد و به مقامی که باید می‌رسید، رسید.»

شهید حجت الاسلام و المسلمین محمدصادق صدوق در سال ۱۳۰۳ در تیکن از حوالی گلپایگان دیده به جهان گشود و در چهار آبان ماه ۱۳۴۰ در زندان قصر به فیض شهادت نائل آمد. وی دوران طلبگی را در محضر بزرگانی چون امام خمینی(ره)، آیت الله بروجردی، آیت الله اراکی و سایر علمای سپری کرد و مورد توجه خاص آیت الله بروجردی بود. شهید صدوق سال‌ها به تبلیغ علوم دینی پرداخت و بارها به خاطر مخالفت با رژیم پهلوی دستگیر شد. طلاب زیادی را تربیت کرد و انحرافات رژیم را در همه جا افسارگری می‌کرد. وی سرانجام توسط رژیم پهلوی در زندان به شهادت رسید. بعد از شهادت، پیکر وی را تحویل ندادند و اجازه برگزاری مراسم را در فیضیه و سایر مدارس علمیه و حتی مساجد ندادند.

سلام بر حماسه سازان همیشه جاوید روحانیت

حضرت امام خمینی



حجت محمد هادی:

«... به اتفاق برادر شهید به زندان قصر تهران رفتیم. افسر نگهبان گفت ایشان ممنوع الملاقات هست. با اصرار زیاد افسر را مجاب کردیم. اجازه دادند و رفته داخل زندان. وقتی شهید را دیدیم، قادر به حرکت نبود! و نمی‌توانست صحبت بکند! به ما گفتند در اثر شکنجه های نیروهای امنیتی سواک به این حال و روز درآمده. وضعیت واقعاً تأسفباری بود؛ ایشان را به پشت خوابانده و دست و پایش را به تخت بسته بودند. ایشان فقط نفس می‌کشید. برادرش خیلی ناراحت شد و شروع به گریه کرد. دقیقاً یکی دو روز بعد خبر آوردن که شهید صدوق در زندان به شهادت رسیده‌اند.»

سریازکنام‌آمیخته (۵۰)

خاطراتی زنده



- بعد از رحلت آیت الله بروجردی، شهید صدوق که یکی از شاگردان ممتاز معظم له بودند برای جانشینی ایشان تبلیغ می‌کرد. در هر سخنرانی و منبری که شرکت می‌کرد از آیت الله حاج آقا روح الله خمینی به عنوان بهترین مرجع و جانشین و اعلم از دیگران یاد می‌کرد. آن زمان که مردم شهرها و روستاها کمتر نام امام را شنیده بودند از شهید صدوق سؤال می‌کردند که این شخصی که شما معرفی می‌کنید کیست؟ و شهید هم با صبر و حوصله به معرفی حضرت امام می‌پرداخت. - در محله آبشار قم زندگی می‌کرد. آن زمان آب سهمیه بندی بود. یک روز که نوبت سهمیه عده‌ای از مردم محل بود تا آب را برای استفاده خود ذخیره کنند، یکی از افراد طاغوتی آن منطقه با توجه به نفوذی که در دربار داشت به همراه یک افسر شهریانی بر سر چاه محله آبشار می‌رود و آب را به سوی محله خود هدایت می‌کند. این کار سبب اعتراض مردم می‌شود؛ ولی حرفشان به جایی نمی‌رسد. همه جمع می‌شوند و می‌آیند در خانه شهید صدوق و ماجرا را تعریف می‌کنند. از آنجایی که شهید صدوق فردی شجاع و نترس و از احترام بالایی نزد مردم برخوردار بود، به سمت آن افسر رفته و از او می‌خواهد که از این کار دست بکشد. آن افسر با بی‌تریتی و بدهنه‌ی جواب شهید صدوق را می‌دهد.

شهید با تحمل و برداشتن دویاره از آن افسر می‌خواهد زور نگوید و اجازه دهد تا آب طبق نوبت راهی خانه‌های مردم شود. این بار افسر تندي بیشتری می‌کند. شهید صدوق یقیناً او را گرفته و سیلی محکمی به گوشش می‌نوازد. مردم وقتی این صحنه را می‌بینند تحریک شده و به سوی کسانی که می‌خواستند آب را به محل خود ببرند، حمله کرده و آنها را از محل دور می‌کنند. فردای آن روز از طرف شهریانی به منزل شهید صدوق می‌روند و ایشان را دستگیری کرده و به شهریانی می‌برند. وقتی خبر دستگیری اش به آیت الله بروجردی می‌رسد ایشان سریعاً با شهریانی تماس گرفته و خواستار آزادی شهید صدوق می‌شوند.

بیت‌المأپول مفت‌نده به مابده

که ما این‌جا است راحتنیم!

سردار شهید سید ابراهیم چنان (۱۰ آ ۱۳۶۵)

در روز پانزدهم خردادماه سال ۱۳۴۲ روز قیام تاریخی مردم ایران در مقابل ظلم و ستم در خانواده ای از سادات و سلاطین رسول، کودکی از سربازان خمینی بت شکن در قم پا به عرصه حیات نهاد. نامش را به عشق بزرگ پیامبر رحمت و پیامبر بت شکن محمد ابراهیم نهادند و او را در سایه سار تربیت علوی با معارف الهی اسلام آشنا کردند. ۷ ساله بود که راهی مدرسه شد تا الفبای زندگی را بیاموزد. او که در نخستین روزهای شکل گیری قیام حق طلبانه خمینی کبیر به دنیا آمد بود، سال‌ها بعد در جریان اوج گیری انقلاب به صفت مبارزان حق طلب پیوست و بعد از پیروزی انقلاب با این که در سال سوم دبیرستان تحصیل می‌کرد، درس و تحصیل را رها کرد و به شاگردی در مکتب بسیج مشغول شد.

با آغاز جنگ تحمیلی با زحمت فراوان و بعد از کسب رضایت پدر و مادر راهی جبهه‌های نبرد حق علیه باطل شد و در عملیات بیت المقدس و والقجر مقدماتی شرکت کرد. شوق حضور در جبهه چنان در قلبش نشسته بود که حاضر نبود حتی برای چند روزی به مرخصی بیاید. با این که چندین بار هدف اصابت گلوله از تاجیه دست راست و شکم و سر قرار گرفت و به شدت مجروح شده بود؛ اما دوباره با عشق بیشتری به میان همزمان و بسیجیان باز می‌گشت و سرانجام روز دهم تیرماه سال ۱۳۶۵ روز امضای شهادت‌نامه خون‌بار او توسط حضرت حق ۲۳ و رسیدن به وصال معبد و سید ابراهیم چنان (نوعی تنقگ مجهز به دورین) بود و هر حرکت اضافه‌ای سبب شناسایی ما می‌شد. باید تمرین‌های سخت و طاقت‌فرسایی انجام می‌دادیم. شرایط جوی بسیار بد بود. شبها هوا شرجی و پر از پشه های مزاحم و روزها تمرین سخت زیر آفتاب داغ بچه‌ها دیگر تاب و توان نداشتند به طوری که غروب نشده، همه از شدت خستگی به چادرها پناه می‌بردند تا لحظه‌ای استراحت کنند و برای تمرینات فردا صبح آماده شوند. در این شرایط و نیازهای شباه فردی را می‌شنیدیم که دور از چشم همه



حاطرات

خارج از از چادرها، پیشانی بر خاک بندگی می‌سایید و عبادت می‌کرد. او کسی نبود جز محمد ابراهیم جنابان فرماده گروهان ما از گردن حضرت معصومه (علیها السلام) صحیح‌ها می‌دیدیم که محمد ابراهیم خسته و با چشم‌مانی خواب‌آلو برا خواب غلبه می‌نماید و هشیار و بیدار بچه‌های گردن را هدایت می‌کند.

راوی: همزمان شهید

- حاج ابراهیم که از مکه آمد. گفت: «پس من چی؟ من هم آرزو دارم به مکه بروم.» برگشت و گفت: «مادر عزیزم! اگر می‌خواهی به زیارت خانه‌ی خدا شرفیاب شوی، حتماً نماز شب بخوان و از خدا درخواست کن. اگر این کار را انجام بدھی قول می‌دهم سال دیگر همین موقع به حاجت می‌خواهیم آن روز آمد پیش من و گفت که خواب دیده چهلم شهادت او، من و برادرش حاج سید اسماعیل جانباز هفتاد درصد در مکه معظمه بودیم. مراسم چهلم را هم همانجا برگزار کردیم.

راوی: مادر شهید

- انگار می‌دانست که قرار است خدایی بشود. قبل از عملیات کربلای ۱، ابراهیم از ناحیه‌ی گردن مجرح شده بود. سردار جفری به ایشان گفت: «اگر سخت‌تاز است در این عملیات شرکت نکنید.» اما ابراهیم در جواب گفته بود: «تکلیف من در این عملیات روشن می‌شود!» من هم در آن زمان قصد ازدواج داشتم و به ابراهیم گفت: «صبر کن، این عملیات تمام بشود.» ابراهیم هم گفت: «صبر کن، این عملیات تمام بشود.» عملیات تمام شد و تکلیف ابراهیم با خودش و خدا و همه‌ی ما مشخص شد. او به دیدار خدا شافت تا گمشده‌اش را پیدا کند.

راوی: برادر شهید

- جنگ تازه شروع شده بود و محمد ابراهیم هر روز از من و پدرش می‌خواست که اجازه رفتنش را بدهیم. با این که دلم می‌خواست پسر من هم به یاران خمینی بیرونند؛ اما نمی‌دانم چرا دلم راضی نمی‌شد. اصلاً نمی‌توانستم به او بگویم که از ته دل راضی ام که برود. می‌دانستم تا رضایت مرا جلب نکند راهی نمی‌شود. این اوضاع تا وقتی که خوابش را برای من تعریف کرد، ادامه داشت. خواب محمد ابراهیم تأثیر زیادی رویم گذاشت. احساس کردم که این پسر امانتی است که خدا به ما داده و خودش هر وقت که بخواهد او را باز می‌گرداند. محمد ابراهیم آن روز آمد پیش من و گفت که خواب دیده می‌خواهد به همراه دوستش محمد علی امینی به آسمان پرواز کند؛ اما ۵ رشته نخ که به پنجه‌هایش بسته شده، مانع پروازش می‌شود. بالاخره موفق می‌شود ۴ رشته از نخ‌ها را پاره کند؛ اما یک رشته دیگر او را محکم نگه داشته. بعد به من گفت: «مادر جان من احساس می‌کنم آن یک رشته شما هستی که اگر رضایت بدھی من بروم، آن یک رشته هم از پای من باز می‌شود.» با لبخند به صورتش نگاه کردم گفت: «پسرم راضی ام به رضای خدا.»

راوی: مادر شهید

- آن روزها گردن ما در کنار هور العظیم چادر زده بود. قرار بود بچه‌ها یک دوره آموزشی آبی‌خاکی ۲۲ روزه را بگذرانند. روزهای گرم و زیر آفتاب داغ و سوزان و در نقطه ای که زیر نگاه سیمینوفهای دشمن (نوعی تنقگ مجهز به دورین) بود و هر حرکت اضافه‌ای سبب شناسایی ما می‌شد. باید تمرین‌های سخت و طاقت‌فرسایی انجام می‌دادیم. شرایط جوی بسیار بد بود. شبها هوا شرجی و پر از پشه های مزاحم و روزها تمرین سخت زیر آفتاب داغ بچه‌ها دیگر تاب و توان نداشتند به طوری که غروب نشده، همه از شدت خستگی به چادرها پناه می‌بردند تا لحظه‌ای استراحت کنند و برای تمرینات فردا صبح آماده شوند. در این شرایط و نیازهای شباه فردی را می‌شنیدیم که دور از چشم همه



شهید محمد تقی آقایی مزرعه شاهی (۱۳۶۱/۸/۱۱)

شهید محمد تقی آقایی مزرعه شاهی در سال ۱۳۴۱ در شهر خون و قیام؛ قم دیده به جهان گشود. دوران کودکی او مصادف با آغاز نهضت امام خمینی(ره) بود و از همان آغاز با شور مبارزه مأنوس گشت و در زمرة یاران گهواره‌ای خمینی کبیر(ره) قرار گرفت. محمد تقی از همان دوره نوجوانی وارد صحنه مبارزات انقلابی شد و همراه با همزمان خود در تظاهرات علیه رژیم شاهنشاهی شرکت می‌کرد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی عضو گروه فدائیان اسلام شد و به فعالیت خود ادامه داد. زمانی که شهید چمران گروه عملیاتی خود را تشکیل داد، گروه فدائیان اسلام با آنها ادغام شدند و محمد تقی به عنوان تک تیرانداز در گروه‌های چریکی منطقه غرب مشغول فعالیت شد. این شهید بزرگوار پس از چند عملیات در جنوب و ساماندهی

نیروها در تهران، عضو تیپ ۱۷ علی بن ابیطالب (علیه السلام) قم شد و در عملیات‌های مختلف شرکت کرد. مجروحیتش در این عملیات‌ها مانع فعالیت دوباره‌اش نبود. محمد تقی پس از شرکت در عملیات آزادسازی خرمشهر در عملیات محرم در تاریخ ۱۱/۸/۱۳۶۱ در سن بیست سالگی از منطقه‌ی عین خوش به آسمان پر کشید.

فطره
فطره‌ی خون شهید
خود مجموعه‌ای است
از آله‌های فرآن!

- روی نوامیس مردم خیلی حساس بود. هر وقت که در محله حضور داشت، امنیت برقرار بود و خلافکاران جرأت نمی‌کردند به قول معروف آفتای بشوند. همه احترام خاصی برای ایشان قائل بودند. یادم هست یک فرد معتاد در محله‌مان بود که حاج ابراهیم ایشان را به ستاد مقاومت جذب کرد و تأثیر فراوانی روی این فرد گذاشت و از او به عنوان کارشناس شناسایی مواد مخدر استفاده کرد و با کمک ایشان چندین مرتبه افراد ناباب را دستگیر کردند.

- یک جوان لاتمنش آمده بود جبهه و کسی تحويلش نمی‌گرفت و همه بهش می‌گفتند: «تو خلافکاری! این جا جای تو نیست!» ناراحت شده بود و از لشکر داشت می‌زد بیرون که حاج ابراهیم او را دید. بهش گفت: «چیه جوون! گرفته‌ای؟» آن جوان پاسخ داده بود: « حاجی! جبهه‌ای که می‌گفتند اینه؟ مگه امام نگفت جبهه دانشگاه انسان سازیست، من او مدم این جا آدم بشم؛ ولی کسی به من محل نمی‌ذاره، به من گیر می‌دن که تو فلاانی و فلاکی!» حاجی با درابت و مهربانی که داشت، جوان رو پیش خودش نگه داشت و آن جوان هم بعد از شرکت در چند عملیات به شهادت رسید.

راوی: برادر شهید

- در عملیات والجر ۸، ابراهیم از ناحیه‌ی سینه مجرح شد به طوری که سینه‌اش ۳۰ بخیه خورد بود و دکتر هم برای او استراحت مطلق تجویز کرده بود. ابراهیم هنوز بخیه داشت و کاملاً خوب نشده بود که نرمش می‌کرد. می‌گفت: «بیت المال پول مفت نداره به ما بده که ما این جا استراحت کنیم.»

راوی: برادر شهید

- پدرم می‌گفت: ابراهیم هر وقت از جبهه برمی‌گشت، حامل پیام شهادت دوستان هم رزمش بود. یک بار سید ابراهیم به پدرم گفت: «بابا، خسته شدم از بس خبر شهادت دوستانم رو برای خانواده‌هایشون بدم، کی می‌شه من خودم شهید بشم؟!»

پدرم هم به شوخی گفته بود: راستی ابراهیم، چرا تو شهید نمی‌شی؟ سید ابراهیم به مژاح گفته بود: «بابا می‌خوای شهید بشم؛ تا حالا آیه‌ی (وجعلنا...) رو می‌خوندم؛ اما دیگه نمی‌خونم، چندی بعد ابراهیم در عملیات بعدی به شهادت رسید و خدایی شد.

راوی: برادر شهید



- با همسرم رفته بودیم مشهد؛ زیارت امام رضا(علیه السلام)، وقتی وارد صحن حرم شدیم، همه جا را چراغانی کرده بودند. شب تولد امام جواد(علیه السلام) بود. همان جا متولّ به امام رضا(علیه السلام) شدم و نذر کردم که اگر خداوند به من فرزندی عطا کرد، نامش را هنمان فرزند امام رضا(علیه السلام) «محمد تقی» بگذارم. خیلی زود حاجتمن برآورده گشت و همسرم در مشهد باردار شد.

کزیده‌ای از وصیت نامه شهید:

سخن را از این جا آغاز کنم که وظیفه‌ی هر مسلمانی است که در مقابل تجاوزات بیگانه از دین و میهمش دفاع کند. و از آنجایی که خود را یک فرد مسلمان یافتم، دفاع از اسلام و میهمن عزیز را وظیفه‌ی شرعی اسلامی دانستم و به جبهه‌های جنگ آمدم و حال این احساس را در خود می‌بینم که تازه دارم متولد می‌شوم و زندگی جاودان را در دانشگاه حسین(علیه السلام) آغاز می‌کنم.

سخن از شهید! سخن گفتن از شهید و توصیف آن به همان اندازه مشکل است که آدمی بخواهد سوره‌ای از قرآن راتفسیر کند. چون قطره قطراه خون شهید خود مجموعه‌ای است از آیه‌های قرآن!

ای پدر و مادر عزیزم! شهادت در راه خدا گریه ندارد. افتخار کنید که فرزند شما در راه اسلام و برای اسلام شهید شده است و همچنین شما را به استقامت، صبر و شکیبایی دعوت می‌کنم و از شما می‌خواهم که پشتیبان روحانیت مبارز باشید که این روحانیت بود که ما را از منجلاب فساد نجات داد.

تو ای برادر که در لباس مقدس پاسداری هستی! افتخار کن که مسئولیت سنگینی داری. ای امت شهیدپور ایران، امام عزیzman را دعا کنید و پشتیبان ولایت فقیه باشید.

- کودکی باهوش و پرجنب و جوش بود. یک روز که من و مادرش به بیرون از خانه رفته بودیم. محمد تقی برای بازی به داخل حیاط می‌رود و سر حوض می‌نشیند و شروع به آبیازی می‌کند. نمی‌دانم چگونه و چطور به داخل حوض می‌افتد. وقتی ما به خانه آمدیم دیدیم که صورتش کبود شده و بی‌حرکت توی حوض افتاده است. بالاصله او را به دکتر رساندیم. دکتر بعد از معاینات مختلف گفت: «متأسفم. کاری از دستمون بر نمی‌یاد. تمام کردید!» به دکتر دیگری مراجعه کردیم، ایشان هم همان جواب را به ما داد. نالمید شدم. بی‌بسی حضرت مucchum(سلام الله علیها) متول شدم. ناگهان دیدم محمد تقی تکانی خود و مقداری آب از دهانش خارج شد. خداوند دوباره او را به ما هدیه داد.

- نجار ماهری بود. در کارش هم با دو نفر دیگر شریک شده بود. در آمدشان را به طور مساوی بین خودشان تقسیم می‌کردند. محمد تقی هر وقت به جبهه می‌رفت و برمی‌گشت تمام کارهای عقب مانده‌اش را در عرض ۲۰ روز انجام می‌داد؛ ولی شرکایش از این کار او ناراحت بودند. بهش می‌گفتند: «یا کار یا جبهه! یکی رو انتخاب کن.» محمد تقی هم با آنها خداحافظی کرد و گفت: «تا وقتی جنگ است من هم تو جبهه هستم!» ۷۰ هزار تومان از آنها طلب داشت. همه آنها را گرفت و رفت برای رزمندگان لباس تهیه کرد و فرستاد. جبهه، و خودش هم راهی کارزار حق علیه باطل شد.

- عملیات محرم در سال ۱۶ در چهار مرحله صورت گرفت. محمد تقی در این عملیات زخمی شده بود و علی‌رغم وجود ترکش‌هایی در سر و صورت حاضر به ترک میدان جنگ نبود. عملیات به مرحله چهارم رسید و اصرار همزمان برای عقب رفتن ایشان ثمری نداشت. در این هنگام محمد تقی به همراه یک اکیب به میبد فرستاده است. چند روز بعد توی میبد نزدیک پایگاه مقاومت، محمد تقی روز رفت. ساعت ۴ بعد از ظهر سوار اتوبوس شدم که یک مرتبه محمد تقی را پیگیری کرد. چیزی نگفته بودم که اتوبوس به راه افتاد و مدتی گذشت تا برخدا و دیگری بر دست از منزل بیرون رفتم. هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که چشمم به محمد تقی فرستاده است. چند روز بعد توی میبد نزدیک پایگاه مقاومت، محمد تقی را دیدم و احوال پرسی کردم. خیلی آرام و مؤبدانه بعد توی میبد نزدیک پایگاه مقاومت، محمد تقی را دیدم و احوال پرسی کردم. چیزی نگفته تا این که اتوبوس به راه افتاد و مدتی گذشت تا از بید بیرون رفتم. محمد تقی آمد کنارم و با لی خندان گفت: عباس چیزی به پدرم نگو. من قصد دارم همراه تو بیام جبهه. گفت: اگر پدرت بفهمد شاید خیال کند دیدی آمدم، دیدی آمدم! گفت: پس پدر و مادرت چی؟ گفت: از ته دل راضی‌اند؛ راضی راضی. گفت: من تو را همراه کردم، دست از سر ما بردار. از حرفم ناراحت شد و رفت. چند روزی گذشت تا این که خانواده رزمندگانی که در جبهه بودند، لباس، آجیل و شدم و حرفي نزدم. گفت: شنیدم، تو یک برو بیایی هم روی آنها نامشان را نوشتیم و داخل یک گونی در جبهه و خط مقدم داری، با بزرگان می‌گردی.

ظهور امام زمان

در این مملکت است.

محمدحسین ذوالفقاری
شهید

(۱۳۶۰/۱۰/۲۸)

دانش آموز پسپیجی

نکته خدای نکرده یه کارهای شده‌ای و ما خبر نداریم. بینم توی سنگر فرماندهی و جلسات محروم‌های منطقه شوش چکار می‌کنی؟! ناقلاً راستش را به من بگو... و گفت تا این که موضوع مخفی شدن پشت آب انبار به میان آورد، خنده‌ام گرفت. گفت: خوب شد غنچه باز شد؛ یه خنده‌ای کرد!

ساعت ۱۰ و نیم به شوش رسیدیم. خیابان‌ها بر از چاله چوله‌هایی بود که خپاره‌های عراقی ایجاد کرده بودند. به مقر بست خط رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. گونی سفید بر از وسایل بجهه را یکی من و دیگری را محمد تقی بن پشت گذاشت. پیاده به راه افتادیم. برگه‌ی عبور گرفتیم. محمد تقی هم از برگ عبور استفاده کرد و دو نفری روانه خط مقدم که سه چهار کیلومتر جلوتر بود، شدیم. به رودخانه کرخه رسیدیم و قایق سوار شدیم تا به خط مقدم برویم. آن طرف رودخانه پیاده شدیم. دوباره گونی بر پشت، راهی سنگرهای مان شدیم. اطرافمان را با اسلحه سیمینوف و گیرینوف و کالیبر ۵۰ می‌زندند. آن قدر در طول راه با این گونه‌های سنگین به روی زمین خیز گرفتیم که داشتند پاره می‌شدند. محمد تقی گفت: ما قاصد خوبی هستیم که این همه نامه و خرت و پرت را برای رزمندگان می‌بریم،

خبر آورده بودند که برادر بزرگ گذاشت، علیرضا توی سوستگرد به شهادت رسیده. بهش گفت: محمد تقی بیا برو خانه یک سری به پدر و مادرت بزن. گفت: خودم خارم که علیرضا شهید شده. کی به جبهه می‌رود و بضی و قتها هم می‌رود که شهید شده برای خودش من هم تو جبهه می‌شود که تو را بینیم. پشت آب انبار سر قلعه منخفی می‌شود که تو را بینیم. چرا؟ با تو چکار دارد؟ خندام گرفت. عصر گونه‌ها را یکی بر پشت و دیگری بر دست از منزل بیرون رفتم. هنوز چند قدمی پیش نرفته بودم که چشمم به محمد تقی فرستاده است. چند روز بعد توی میبد نزدیک پایگاه مقاومت، محمد تقی به همراه یک اکیب به میبد فرستاده است. چیزی نگفت و فوراً رفت. ساعت ۴ بعد از ظهر سوار اتوبوس شدم که یک مرتبه محمد تقی را دیدم و احوال پرسی کردم. خیلی آرام و مؤبدانه زدیکم آمد و گفت: غلامرضا تو را به خدا و حضرت عباس چیزی به پدرم نگو. من قصد دارم همراه تو بیام جبهه. گفت: اگر پدرت بفهمد شاید خیال کند من تو را همراه کردم، دست از سر ما بردار. از حرفم ناراحت شد و رفت. چند روزی گذشت تا این که خانواده رزمندگانی که در جبهه بودند، لباس، آجیل و شدم و حرفي نزدم. گفت: شنیدم، تو یک برو بیایی هم روی آنها نامشان را نوشتیم و داخل یک گونی در جبهه و خط مقدم داری، با بزرگان می‌گردی.

، ارزش خوبی دارد، خاطره زیبایی به یاد می‌ماند؛ خاطره‌ای از گونی‌های نامه و سوابل پیچه‌ها.

بچه‌ها وقتی من و محمدحسین را با گونی‌های پر دیدند و سر و صورت خاکی مان را مشاهده کردند، خوشحال شدند. نامه‌ها و وسایل بچه‌ها را به دست‌شان رساندیم. محمدحسین فردا آمد توی سنگر ما و گفت: می‌خواهم سری به شهر شوش بزنم. به شوخي گفتم: اينجا ديجير بچه را نمي توانيم همراهی نكنيم. گفت: او لا بچه صدامه! دوماً امريکاست! سوماً حالا که گونی پر از وسایل بچه‌ها و آوردم بچه‌ام

با هم رفته‌یم، چند نفر از بچه‌ها با هامون بودند و با دوربینی که خریده بودیم، عکس‌های یادگاری گرفتیم و به خط برگشتمیم. دی سال ۶۰ بود که به شدت زخمی شدم و مدت زیادی در بیمارستان بستری بودم. ده روز بعد خبر شهادت محمدحسین؛ کوه‌حکت بن شهید بزد را شنیدم.

محمدحسین پس از حمامه آفرینی‌ها و فدایکاری‌های بی‌شمار در تاریخ ۲۸/۱۰/۱۳۶۰ در خط پدآفندی شوش بر اثر اصیبت چندین ترکش خمیاره به هر دو دست و پایش در حالی که بر لب زمزمه‌یا حسین(علیه السلام) داشت، با وضوی خون رو به سوی بارگاه مولای بیدلان، قامت به نماز عشق بست و به برادرش پیوست.



گزیده‌ای از وصیت‌نامه شهید:

«ای ملت ایران! هرگز نگذارید فرزندان تان در
دامن این منافقین یا ستون پنجم قرار بگیرند. ای
ملت ایران! از کودکی فرزندان تان را خود ساخته
سازید که آینده فرزندان تان خوب باشد. ای مردم!
هرگز فرزندان تان را به خاطر مال‌اندوزی و طمع
دنیا بزرگ نکنید که دنیا شما و فرزندان تان را در
کام خود فرو می‌برد و از خدا دور می‌کند و بازگشت
آنها را ناهموار می‌کند.

ای مردم! به خدا خمینی را رها نکنید که حسینی است. اگر خمینی را رها کردید از اهل کوفه و شام هستید و از یزدیان زمانید. اگر رهایش نکردید و پیرو او بودید، از حسینیان و از پیروان خط راستین او هستید و هل من ناصر ینصرنی حسین(علیه السلام) را از زمین گرم کربلا لبیک گفته‌اید، به امید این، که جنین باشد.

ای کارمند! ای کشاورز! ای کارگر! ای بازاری! ای مردم ایران! کوچکترین کاری که به نفع این مملکت می‌کنید برای اسلام است، به خدا که چنین است. ای مردم ایران! همه مسلمان شوید که مسلمان هستید، شما هم مسلمان واقعی شوید، زیرا این مملکت حکومت امام زمان(عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) در آن استقرار خواهد یافت، زیرا ظهره امام زمان(عجل الله تعالیٰ فرجه الشریف) در این مملکت است و شما برای استقبال او هر لحظه آماده باشید...»

نام و نام خانوادگی :

شغف :

تحصيلات:

ن Shanani / استان : شهرستان :

خیابان: کوچه:

پلک:

کد پستی:

qafelenoor@gmail.com

www.qafelenoor.com

بهاء شش ماه اشتراک: ۲۸۰۰ تومان و بهاء یک سال اشتراک: ۳۶۰۰ تومان

علاوه بر این می‌توانند هر یزینه اشتراک نشیره را به شماره حساب ۳۴۰۸۰۳۸۲ نزد بانک ملت (حساب جام التکریک) واریز نموده و اصل فیش را به صندوق پستی ۳۴۶۵ نزد ۳۷۱۸۵ ارسال نمایند.